۱۳۸۵ /۱۱/ - ۲

میکرو وجلد تهیه شد

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب * اسکندرنامه (احتمالاً) (تاقص الطرفین)

مولف متن ناظم: حکیم نظامی محشی

شارح مترجم

تاریخ تحریر نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۲۶

نام کاتب

موضوع تاریخ زبان فارسی عدد اوراق ۶۴

طول ۲۵,۵ عرض ۱۶ شماره عمومی ۳۲۸۶۰

وقفی ~~خریداری~~ اهدا مقام معظم رهبری تاریخ وقف بهمن ۱۳۸٤

ملاحظات

* عنوان: شرح اقبال نامه

مبادا کسی گوزند فتنه بید و فتنه بید عاقبت بد که ثمره سخن بد باشد پس این بیت انتقادیست از فعلی لفای دیگر یعنی که
صفوه لطف و فرح از ساقی وعده الهی داده بخواهی میخواهد که بیا ساقی آن لعب یا لوده را بیار و ارشاد بدیع آن گوهر را
بالعوهه حل کرده و صاف کرده یعنی لعل یا لعوه یعنی سرخ است کنایه از باده بخود دیروست ذوق یک دل عاشق آلوده — مخمور باده
عاشق را در رنج ملول الدی باشوید فروزنده لعل ریحان باغ ز قندیل آن بر فروزد چراغ بیان لعل یا لعوه
بیت و ریحان باغ یعنی فرحت آن لعل یا لعوه و می سرخ او دشمن میخواهیم که فرحت و انبساط باغ و اتقی از قندیل و چراغ
آن چراغ خود را بر فروزد و اقتباس نور کند چه گلهای سرخ باغ را افروخته گویند پس ریحان باغ یعنی بمعنی لازمی است زیرا
زیرا که ریحان و اتقی که نام سپرغم است موجب فرحت دل و انبساط خاطر است و این معنی بنا بر آن کرده اند که در بیت سابق
نام لعوه کرده است و تعبیر نیز است که برای القندیل بمناسبت لفظی چراغ است که از قندیل چراغ دیگر اقتباس نور میکنند که از این دیده مولانا
قدس سره و مشایخ همتا بوده علیه است از ریحان باغ گلهای سرخ باغ مراد داشته چه ریحان بمعنی سپرغم بهره
رنگ است این مقصود آن چه آن فروزنده شرابیست که گلهای سرخ باغ از قندیل و بیان آن شراب آتشین خاطر
میکند بدین رنگ سرخ آن گلها منقش زنبور و سرخی این شراب است [illegible] با غنچه
عالم و راحت بخش اسباب تنعم بالطفیل ذوق و لذت بخود زایل الذات که وجود مسعود ایشان ممد ارزاق
و بقای عالم است کلک راز در آید بیاد خاص سکندر شاه از آهن الحکمه و از یشه رسام الحکم
چو فرخ بود روزی از بامداد بهمه برد رایکی آید بیاد ایراد این داستان در مبلغ تحقیق فی الفقه ارا
بکند در این القریب است که شاید آینه ساختن سکندر در این فرصت بوده باشد و یا آنکه او زیرا برای نیکی است
و از بامداد متعلق بود و مقصود آنست که جزای وجود کلمه [illegible] نیکی [illegible] بود از زمین از زر و زینا
از بامداد مبارک و سعادت بخش شده را رنجند را بهمه کارها که نیکی بیاد آید و در ساختن آن می برد
و بعضی نسخ بی گاه که شروع کلمه تعجب است یعنی زمین بنای موصوف است و مقصود آنست که بدو فال و صدای آن بود
بخوبی بود اسم بنیاد آن زد و لیت به نیکی کند یاد که بنای آن نیکی مردیست بنیاد کار اساس کار بنای نیک و دو
است بمعنی مدح ملک و یاد کار این بیاد کارزمین هایی این بوجه احسن اسلم اساس کار های نیک بنهد و اتفاق کند
ارباب و ملا فضلا نیش باد کار هایی نیک بنیان زد و تا در عالم عمل صالح نه باقی ماند سر از نیکوی نیک افزون
بر زند به نیک اختری فال اختر زند اختری با ضافه بنا به سعادتمندی و سر بر زدن ظاهر شدن و اختیار
کردن فال اختر یعنی فال نیک بگیر دید بعضی گفته بیشتر روز طلوع سعادتمندی برای نیک اختری فال اختر شود از فال
نیک اختری بوده و زینک اختری بود آید بهنگام سختی مشو نا امید کز ابر سیه بارد آب سپید اشتری است
از نیک و دست دشمنی بود و خطا بود بیچاره از ره دراز بهنگام دشوار یکسر گشتی بمعنی الخطاب ابتدا
غنیمت تعلیق سپید مگشتی که برسیه منک سختی است و آب سپید منک حصول امید در چاره و سازی بخود بر میزند

کہ بسیار تلخی بود سود مند در چارہ سازی علاج کن و کار سوختہ یعنی در وقت تلخی اشکال کار ناامید مشو
کن دلش مباش زیرا کہ بسیار تلخی است در عالم کہ در عاقبتش سود مند افتد نفس بکار امید باریک است کہ این
صفت امیدواری در یابد نفس معتبر گفتہ را کہ دی یار ریک در یابد امیدوار گرداند یعنی در حالہ سوختہ سخن
ناامیدی بہتر نیست بلکہ سخن با آن است کہ با امیدوار باشد زیرا کہ حق تعالی امیدوار انرا امیدوار
پس صفت زایندہ است و باین معنی ہم کہ بر میا و بر ابروی خویش در آیینہ و فتح بین روی خویش
آیینہ فتح ہمان فتح و کن دل کارہا و روی خود در آیینہ دیدن یعنی متوجہ شدن است ایں در عدم کن در
کار بیو امیدی بر چین مشو بلکہ متوجہ کن دیگر باش و منتظر بر آمدن الکار باش کذا رندہ نقش دیبا
روم کہ نقش ہر دیباچہ را مہر موم کذا رندہ نقاش کہ کنایہ از راوی است و نقش بیان قصہ سکندر
و بیان نوشتن در دیباچہ روم کہ یعنی راوی ... تمام قصہ سکندر شاہ روم و دیباچہ
دیبا است یعنی جامہ ابریشم رنگ تمام از دیبای خسروانی مکلل بجواہر کہ پوشش خاصہ بادشاہان عجم است آن
جامہ حریر را بر بالای جامہ دیگر می پوشیدند و شاہان عجم در ہیچ پوشش چندان تکلف نکردندی کہ در
دیباچہ پس آن یکی از علامات بادشاہی است مثل لواء و سریر و تاج و این عبارت از دارا است آیینہ
سازی سکندر است کذا فی ... و اینکہ خطاب کتاب را دیباچہ گویند بطریق مجاز است بعلاقہ زینت دادن دیبا
کتاب را و مہر موم یعنی روشن و پاکیزہ معقول تالیف کردہ یعنی لالی قدیم کہ آرایندہ نقش قصہ سکندر | راوی کی
و بیان کنندہ جمیع احوال وی است او داستان آیینہ ساختن او را چنین او روشن میکند کہ چون شد سکندر بہ جہان
گیری ز شمشیرش آیینہ آمد پدید از شمشیر این از فتح سکندر کہ بادشاہ عالم گشت آیینہ بوجود آمد او را ہم چون
نقش دیباچہ مذکور روشن و پاکیزہ بر آورد و یکی از علامات شاہی او شد و مولانا نسخہ از شمشیر ذات
سکندر خواستہ و وجہ تعبیرش بشمشیر آنکہ از آہن تیغ شاہان آیینہ سازند چہ آہن آن الیق لیکن بادشاہی
عروس جہانرا کہ شد جلوہ ساز بآن روشن آیینہ آمد نیاز یعنی چون جہان نیز امانند عروس تمام آرایش
بخشیدہ جہت جو باآیینہ روشن نیز حاجت پدید آمد کہ برای آرایش کردن مر عروس را آیینہ لابد است کردن لا
زم است بنود آسیبہ آیینہ پیش از وی ساختہ بند پیرا و کنند پیر دانند مرتب و آراستہ ساختن عمل کاریگری اما
ختند زر و نقرہ در قالب لذا ختند این در استخراج ساختن و پرداختن آیینہ زر و نقرہ را در قالب ریختن
در بوتہ گداختہ بکار ختند چوا فروختند نشش غرض بر نیامد است در رو بیکر خود ندیدہ ندانستہ آن فروختند صرف کردند
و مقرر آمد اینہ بیان عدم حصول غرض آنیکہ زمالش ہر گوہر نکو ہر ندیدہ ہر یکی ازو بیکر یار کہ گونہ از مالش و صیقل
وسرمہ بیکار آن از دیگر خلاف غرض مذکور کہ عبارت از عدم آرایش صورت آدمی است و نمود زرینہ مہی منقود بیکاست
و فا عکس ہر گوہر سر انجام کاہن در آمد بکار پذیرندہ شد گوہرش ہر نگار بکار آہنی با فروختن
نمودن دکوہر کشی ذات آہن و نگار کمی عکس صورت فاعکس پذیرندہ این عکس از وی مردم در آہن ہا پیدا شد
و این بیان اجمال است و تفصیلش آنکہ چو پرداخت رسام آہنگرش بصیقل فروزندہ شد گوہرش پرداخت مرتب ساخت
و شین ہر دو راجع باآہن است و رسام آہنگر کہ مبتدیہ سکندر آیینہ پرداختہ بود و ایشان لفظ صیقل زرسم این پدید آرندہ
رسمہای بسیار کہ ماہر بود درین فنہ ہمہ پیکر پیکرش بدان آن کہ ہمت در او دیدہ رسام صورت پرست چہرہ چو خویش
کہ راجع بر رسام است یعنی خود است ایں ہیکلی صورت خود را چنانکہ بود در آن آیینہ درست دیدہ و بتحقیق نتیجہ ہمان است
پیکر پرست صفت او کہ طالب دیدن پیکر خود و انہایم الحکمہ لبس پیکر ساز ولقاش بود بہر شکل کان ساختند پیش گرفت
نمی آمد از خیالش درست تفصیلی است و تشین راجع باآہن و ضمیر علو عکس صورتہا بہر شکلی کہ آیینہ را
بران راست کردند صورت خاطر خواہ نمی نمود چنانکہ مذکور است کہ ہمانند ازو پیکر ساز در ریشش
کہ دیر چینی راد را آیینہ کہ در صورت عریضی بود آن روش را عریضی نمود و در صورت دراز پیکر را
دراز نمود مربع نمود مخالف خیال عکس لشان دو ر دادی زنخ ایں کہ در شکل چہار گوشہ عکس
بر خلاف طبع سلیم نمودی کہ بکرد اینہا آن ہر سو در آنہا انکہ لقاوت بود و در شکل پیش گرد و شکل
مخالف طبع نمود پس چنانکہ گفتہ مکنون در مربع انکہ لقاوت و طول و عرض نمود است اما مردم با آن لقاوت
ملال یکنند چو شکل مدور رسیدہ آنگیختہ لقاوت شد باوی آیینہ یعنی در شکل مدور از ہر سو کہ بہیچ
لقاوت پیدا نشد چنانکہ گفتہ بعینہ از ہر سو کہ بر داشتند نمایش یکی بود بکند اشتند بعینہ متعلق بیک نمایش است
کہ آن مصدر بصورت تقدیر است بکذاشتند این بر شکل مدور رسم داشتند کہ مطبوع افتاد بدین ہندسہ راستی
نیرو مغز بر افروختہ این نموداری بہ بدین ہندسہ بدین اندازہ و حکمت کہ آیینہ بشکل مدور بود تیرہ مغز
آہن جوہر و ذات آن و نمود آرایندہ صورت درست و ہم بادل رحمت کہ آیینہ باشد چو آن گرد را آب تیغ
سختہ است سبزی در آمد زخوبی درست آن گرد روی آیینہ مدور کہ از بس است سختہ و تیرہ بود
سبزی کنایہ از صفا نمودن عکس و خوبی درست آنکہ پیش از صیقل صاف نبود سکندر در روی دیدنش
از آن دہ زنگو ہر نکو ہر در آمد نکوہ پیش از دہ پیش تر از دیدن از آن دولت ز نگو ہر نکو ہم ایں از
ذات سکندر در ذات آیینہ نکوہ عکس روی سکندر پدید آمد چہ صاحب شکوہ و عظمت بود کذا ایند
حاصل آنکہ عکس پیکر آنکہ صاحب شکوہ چنانکہ بود در دست نمود از شد چنانکہ زینت لاحق می آید چنانکہ شان کو
کہ از گوہر آیینہ در گوہر اوی سکندر شکوہ و عظمت آمد از ستوانکہ معنی آنکہ باشد کہ از دیدن سکندر روی
خود را در آیینہ مر آیینہ را شرف و قدر حاصل شد چو از دیدن روی خود کہ چندش دیگر بود سر بر آیینہ
داد ہر اش آنکہ وجہ ہدیہ نمایش عکس است اما بر روی بندادنش مکرر شکوہ خسرو سیکانکہ مست آر دیگی
شد بعین آیینہ را روی آن سینت روی خود در آیینہ دیدن آیینہ را این ہا چنانکہ درست بی است تو ہمای

بحذف یای وصله برای این برای مکافات نایدند اوی چنانکه رسم است که زنان عروس را وقت دیدن روی
او در وجه روی او شیرینی و جوانان میدهند تا آنکه هر عروس که روی خود را بگشاید صاف سیه بنیند باید که
آن آیینه در وجه روی او بوسه بدیه تا موذی باشد بعضی آن بوده باشد چه عکس روی این عروس که با روی عروس
دیگر است که وی را بیند کذا اینجا پس کلمه در بدیه مناسبت است چنانکه در بیت لاحق بدیه است از بعضی خطاب میدهد که
و حکایتی بیج نوشته که این رسم بعد از سکندر نامه در عالم بوده است که هر عروس هنگام دیدن آیینه به پشت این بیج
بود را دیدن و آن روی نامحرم بدیه روی دیدن عروس است و آن بدیه در قدیم انگشتری بود که در بیع اورا
گشته داده بعروس هم انگشتری میدادند پس عروس را باید که بوسه بر پشت آیینه بدیه که بیج بوده این که یا انگشتری
است که عکس روی خود وجه روی داده باشد انتهی کلام و لا یخفی لطفه تو بیندرا رد ر آیینه و بنظری بدیه است
امر این آیین اسکندری حیل است بغیر عروس تا که باشد از مرد و زن آیینی سکندری بدانه بر آینه دادن
بیا ساقی آن جام آیینه فام بمن ده که بر دست به جای جام آیینه فام صاف رنگ بمن ده این بذات بیع
ده که زان جام کیخسرو آیین شوم بدانجام پوشش جهان بین شوم کیخسرو آیینی ای گیرنده جام بیخود ای بدیرست
خود را زجهان جهان معنوی را دست این مطابقه اسرار حق و مشاهده انوار وجه مطلق چنانکه کیخسرو از جام
خود را زعالم علوی میدیدند احوال سفلی
بیا تا زبیداد شوییم دست که بیداد بنیاد زبیداد رست دست شستن کنایه از ترک کردن است
و بیداد اول بمعنی الفاظ یعنی ظالم نفس و بیداد ثانی ظلم جهان کردن زیرا که از مردم است یعنی این سبب ظالم
در کشی بمعنی ... رساندن و بودن خود در دین الف فرو ریزیم و معامله براستی داریم زیرا که بیدادرش
الف و صدق ظاهر و باطن از بیداد الف ... و ظلم جهان ... بستن است و بیداد آنست که کسی ... منقصت دیگران
با وی در میان الف ... و بیداد دیگر پیش آید کذا اینجا چه بندیم دل در بیابان ... همه دیو خانه است
هم غول راه بیان الف وصف است و اگاهی از بیداد جهان ماه و کان علی الدوام ... و مکر دیو خانه
صفت جهان دیو خانه دیو یک در خانه باشد و اهل خانه را بترسانند و غول راه دیو یک در بیابان آدمی را
از راه ببرد و هلاک کند زدین ... همچو دل در متاع جهان و زنده ماندن ان بستن ... یاران بحق ... جای
بیقرار و دیو خانه است و هم گراه از زنده از راه ... جه انگشت کرد دل را جهان میدهد ... را از دست
میدهد از این عالم ... قیمت ... دوجهان ... خویش ... خرد ... بدیر ... جهان
مال و دولت دنیا که بمردم میدهد و باز میستانند و عطایی او اندک است که ... میدهد ... رفتنی ... که
یکی ... باید کرد ... مولانا ... غلط کرده است چو باران ... مهیا ... شود
انگه ... دریا بود ... رود ... باران قطره قطره ... هم ... دو باز ... دریا ... ادر

بیا تا خوریم آنچه داریم ... در ره بر دایم چند باید نهاد ... شادمان است از فاعل خوریم این لقمه از بهر راحت
بعد قناعت کنیم و حرص و بخل را ترک دهیم ز بهر درم ... و بد خو مباش ... باید که ... درم کو مباش تند
سختی طالب درم و بد خو بخیل چه باید نهادن بر پیچ قارون که گنج قارون فرو شد بگذار ... اسباب ...
و ... و توجه ... از جهت حقارت ... که زود فانی گردد ... از دل نهادن بر پیچ ... فرو شد
یک این ... و زایل گشته و فایده نه بخشیده چه قارون بخیل بود و اگر ... آن گنج فرو ... دل ... بسته ... بره
خدا ... صرف کردی از دست او زایل نشدی بلکه با خود ... قوت بردی ... یاد کنند ... کبر
همان گنج نا خورده را خورده گیر کلمه ... بیت و چون لفظ نا در ... مصرع ... و از آن ... الفا
قدیست ... از حوادث دنیا ... دنیا را ... داشت ... فرض کنیم گنج دنیا را ... خود
آورده ایم و از دست ... گشت با ... ... یافتی ... رسیده بود ... گنج ... در ردیف آن ... حرف
کردیم دنیا ... صورت که آن گنج را ... خورده ایم ... بدست ... ایند ... که ...
از اجله ... است ... کنیم که چون ... گنج دنیا ... خورده
بدست ... از آن گنج ... ... بدست ... ... در خاک ... چون ... این ... گنج ...
کرفتی در خاک فرو شد و زان ... نریمن شداد و عاد چه آمد بجز ... نامراد چه آمد چه حاصد ... شداد
... نام کافری است پادشاه قوم عاد که نام است هود علیه السلام ... دعوی خدایی کرده در ...
... بنا کرده بود و در ان ... همه خشتهای زرین و انواع جواهر ... بجلا ... الامر ...
... و ... برد ... بفرمود ... التفسیر ... در ... شربت ...
زان درست باغ رنگینی جهان ... در نظر مردم آراسته ... در ... ... عبارت از افراد
... ... اجل ... مفعول ... جون ... جهان ... گذاشت
دل بستن ... و جمع کردن مال و اسباب ... گذارش کنیم زبور ... تاج و تخت ... کلام شاه
... گذارش کنیم ... قدرت شاه سکندر که صاحب تاج و تخت بود ... نقش کردن ... آراستگی
... زیور است و زیور تاج و تخت عبارت از سکندر ... اسباب ... بود ... فارغ دل
... سرآمد ... بود زهر ... فارغ دل ... و شاد ... شادان ... این ... شاد و خوش
همه ... روز ... داشته ... در جام ... گاهی ... حکیمان ...
دل ... خردمند ... خویش ... صفت حکیمی است خردمند عبارت از ... حکیمی ...
که عبارت ... خردمند ... خویش ... خرد ... حکیمان دانا ... بود ...
... سکندر ... کامل خویش ... عقل ... سکندر ...

بیگانه بسنج بابینی که از خوردن باده مدهوش بسنج کنند اینه و بیگانه تکلیه مونس خرد را مبتدا و خبرش
را جزو گفته این سکندر رضیان خردمند بعد که مونس خرد خود هم خویشتن بود خلاف عادت بل نسبتی [illegible]
چنگ سخن میشد اند رخطهای ترک نسبت بالکسر بستن جیری جبیری این همه نشیند [illegible] زیرا است که مقام
سرود باشد و مقامات سرود دوازده مقام اصل است و دیگر اقسام سرود شعبه آنها باشد و [illegible] گونه و وضع از چنین
وهم روش و طریق کار بجز از رمز برنشیند که از بانگ چنگ رفتنی است سخن حکیمان بزم در طریق ها . [illegible]
ناز که میرفت این [illegible] نشیند را بعضی ها ایک حل میکردند چنانکه طریقه ترنم [illegible] ها ایکه بیت است کذا فی
وعلیشیر گفته که نسبت باصطلاح موسیقی آمیختن [illegible] یک مقام است بمقام دیگر بهنگام نواختن ساز [illegible]
که بهنگام نواختن چنگ از مقامی بمقامی دیگر [illegible] سخن اهل مجلس [illegible] نسبت در طرق ها
رایک و حکمت لطیف میرفت انتهی این دران نسبت آمیخته فرق باریک میکردند بهر [illegible] اند هندسی
از رفتن در رویش [illegible] از هندسی حکیم اندازه شناسی ها هر فنی سرود و در رفتن [illegible] عظمت کن به لطیفه
بر [illegible] علو قدر [illegible] رفتنی است عالی [illegible] هر حکیم دران بزم [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] لطیف [illegible] پرده [illegible] جنانکه اسم [illegible]
[illegible] که بمقابله [illegible] سکندر [illegible] داستان [illegible] است خلاف [illegible]
است [illegible] مناسب [illegible] ملایم گفتن لطیف [illegible] گفتن لطیف [illegible]
در رخشان [illegible] رخشان قدح [illegible] نوش [illegible] باده آن بزم [illegible]
[illegible] همچون برق [illegible] قدح آن بزم [illegible]
این [illegible] قدح [illegible] روح [illegible]
سرکران [illegible] کلمه را علامت اضافه [illegible] سرود [illegible]
[illegible] قرار داده [illegible] آواز [illegible] مستقیم [illegible]
[illegible] سرود [illegible] آواز [illegible] مطربان [illegible]
قدح [illegible] ارغنون روان کرده [illegible] سرنگ بالکسر قطره [illegible] ارغنون
بالفتح وسکون رای مهمله وضم غین معجمه نوعیست از ساز که ساخته افلاطون حکیم است و اکثر رومیان می نوازند
کذا فی شرفنامه [illegible] جمیع مزامیر است [illegible] زن و پیر و جوان [illegible] مزامیر مختلف [illegible] آواز
[illegible] ارغنون [illegible] مناسب [illegible]
پیاله [illegible] باده [illegible] شراب خوردن و ناله ارغنون نواختن [illegible]
جوی [illegible] برچشمه [illegible] اطلاق کنند [illegible]

حریفان است که میخواره و شنونده ناله ارغنون بودند چنانکه در [illegible] پیدا شد و [illegible]
کنایه از کثرت سرخی [illegible] چشم ایشان است که گویا آن سیل خون بود [illegible] گردیده [illegible]
و ناله است حاصل آنکه از بیهوشیدن می ناب و شنیدن آواز ارغنون [illegible] حریفان [illegible]
شده بود [illegible] از زدن [illegible] باده [illegible] خورنده سرخ [illegible] ارغنون [illegible]
کذا افاده مولانا قدس سره و علیشیر گفته که شیوه مستان است که در رهنگام تمام [illegible]
دست [illegible] که از رود نار [illegible] را پیدا شد چنانکه از بیت لاحق می آید [illegible]
و ناله بر [illegible] زهی زخم [illegible]
رود خشک [illegible] پیدا شد چون [illegible] زخم [illegible] زخمه ضرب [illegible]
آن [illegible] زخمه [illegible] زخم است این خیال [illegible] که زخم [illegible]
چشم [illegible] بیت لاحق [illegible]
که [illegible] راحت [illegible] ساز [illegible] آن بزم [illegible] حریفان [illegible]
[illegible] زهی زخمه [illegible] نواختن [illegible]
[illegible] نواختن [illegible] زهی [illegible]
[illegible] زده [illegible]
[illegible] صوت لطیف [illegible] رحمة الله علیه [illegible]
[illegible] آن بزم [illegible] چون [illegible]
[illegible] صفت [illegible] بزم [illegible]
[illegible] لفظ [illegible]
[illegible] موسم [illegible] بهشت [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] فرخ [illegible]
[illegible] روشن [illegible] فرستاده سخن [illegible] روشن دل [illegible]
[illegible] پرستش [illegible] تسلیم [illegible]
سلاطین [illegible] سکندر [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] جهان [illegible] سخن [illegible]
جهان سکندر [illegible]
[illegible] سکندر [illegible]

خفه صبوری میکنند و تحمل ورزد و از دشنام احتراز کنند که دشنام قاطع زبان است و این است تحقیق مولانا
قدس سره و شارح از دور گیج خط گرفته این است زبان مرصع را از زخم خود واری نداند و املاک واحد و ایجه
علیشیر گفته که آن زبان سخنی نگوید که از آن دو رشته زخاطر دل زجلیس خلاف ظاهر و بیمعنی است و بر این قیاس کنید
آنچه بعضی گو بلحاف فارسی نوشته این زبان را بگو که بوقت خفه صبوری کند و از سخن جدا سازنده افزایی و خو
بعید شد سخن اگرچه با آواز تازه بود نگفتن هم از گفتنش به بود این بیت از سابق شده در ترقی است زبانه چکم
آفرین گفتن را زهر طرف عزیز صاحبی سخن بد است که سخن شایسته هم نگفته بهتر است کاورد مع نکته بجز این
خاموشی گزیدا از آفات سلامت ماند چه خوش گفته فرزانه پیش این زبان کو شتین است و تیغ آهنین کوشتین
صفت زبان است چنانکه آهنین صفت تیغ دیگر موصوف را استعاره باید بهر وجه محذوف است و کلام آرایش
متعلق تیغ آهنین یعنی زبان که در ظاهر گوشتین و در حقیقت تیغ آهنین است کردار گوینده را میزند و ...
بهمه گویند چنانکه بیت لاحق مفسر است و فرزانه یعنی مراد از علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه است تا ان است باید الفاظ
جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان چه مضمون این قول دیگر است و مضمون مصراع ثانی
دیگر بلکه کدام فرزانه دیگر مراد است نباشد بخود برکسی مهربان که گوید آنچه آیدش بر زبان کلمه تقصیر
بای بخود است و مصراع ثانی صوکیا ای مرد فضول کو دشمن خود است که روزی با از شومی زبان کشته شود یا رسوا گردد کذا رنده پیری
کیا یاد سرشت کذا رشتی چنین کردار سرشت کیا سرشت اگر از ایران باشد و نسبت بکیان دارند و سرشت خراج داد ان
فیلقوس پیش دارا شاه که بر وی مقرر بود بعیوق صد دارا ایمان کنند پیام او بود در پیش سکندر از خراج تیمیم
چنین باد که چنانکه خواهد گفت چو ق صد زبان تیغ بود و ادکرد خراجی که گشته یادکرد که ای فرزند الکه قاید
او از تاریخ سلف چنین خبر دارد یا از سرکشی سب تیز زاینجه در نامه دارا در ریخ بوده چنین کذا رش کرده
که در قیمته از گوهرین طوق و تاج زیونان سند پیش دارا خراج زیونانی این زیادت ده یونان که فیلقوس
بود و طوق آنچه در گردن اندازند از زر خالص و آن گرانجوهر قیمتی مرصع سازند و این رسم سلاطین عجم است در زمان
گوهرین گنج بن نا پدید بدین خاییه زر خدا آفرید گوهرین صفت گنج است این گنج جواهر و تاج گرانمایه از کوه
و بن ناپدید به بها رست و بیش از شمار صفت تاینه است و در آن متعلق بدار است این در از آن که فیلقوس دارا
فرستادی و آن گنج بسیار بود زرین چند خاییه و بیضه زر خدا آفرید هم بود از آن که بیضه از زر سخت و کانی
بود که بقدرت خدا تعالی از کان بر آمدی چنانکه عنصری از تواریخ نقل کرده است که در ولایت یونان کانی
بود که از آن بیضه بی زر بیخ فوریت بود آن جهت منقش بر آمدی و فیلقوس هر سالی دارا بیضه زرین او در
وجه خراج به دارا فرستادی و فیلقوس دارا زده سالی ملک رانده انتهی و شارح کو نوشته که آنکه بیضه زرین از هند
مصر بیامد الخ و این سخن چون سهو بود والله اعلم بالصواب منقش یکی غرق نیای ح که بنده را تازه کارش شاید بیان

ایب آورده است که چون بود از گوهرین طوق و تاج زر نگاه ما برکرفتی خراج بیان باز جست است چون بجای
چه حاصه وچه باعث بود تا او گشته منع خراج ما کردی پس کاف از دفته است از گوهرین طوق و تاج بیان مقدم خراج
است گوهرین مرصع بجواهر صفت طوق و تاج چنانکه در رسالت آید بیاید ابو ریحان چه دیدی که تو در کار ما که بزرین
سر از خط بر کار ما و از کار ما این چه نقصان دیدی و شوکت یا سر بردن سپردن از نقش و خط بر کار زمان برین
سو چنانکه عبارت از دادن خراج قدیم است همان رسم دیرینه را کار بند ملکی سرکشی تا بنا پیه از آن رسم دیرینه جاری
خراج دادن سکندر زکری چنان بر فروخت کار آتش دل زبانش بسوخت شارح نوشته که سکندر را از آتش غضب
چنان سرخ شد که گفتی سخنان آتش منت زبان او سوخته شد این خفیفه طبع بر زبان اثر کرد و جواب سخت داد
اما شعر اوفق ابیات لاحق آنکه مولانا قدس سره اثر پیغام و سخنان گفتن قاصد گرفته چنانکه مذکور شد که ملک سرکشی
داستانش دل بهم خفیفه دل سکندر که بر چهره آتش نمود از نشانهٔ دریت لاحق است که کمان گوش شد ابروش خم گرفت
او و حیثیت زبانش را جمع بقاصد و فاعل سوخت متوری سکندر است این از خفیفه دل و شوخی چهره عنوان قاصد را
خاموش ساخت چنانکه گفت کمان گوشه ابروش خم گرفت از تندیش گوینده را دم گرفت ابرویش ابروی سکندر شاه
زتندیش ای از شوخی و تیمردن ابروی سکندر را آن علامت اضافه دم است این دم گوینده که ناب تا تمام بینیم او را
نداشته زانکه در خاطر متفکر شد چنان دید در قاصد راه سخن که از جوش دل معنرش آمد بر سخن از جوش دل این از
جوش دل و کدر از دل قاصد مغز او را رنج رسید مغزش از تندی سکندر از روی قاصد دل او بگرد از آمد تا الکه
از کدر زود رفت خود بدن دل او مغز او هم آزار رسیده و نتیجه آنکه مغزش را جمع سکندر دل او را آزرده شد فلا قال و این سیاق
است زبان چون زبان آری آن گفته شد سخنها ای ناگفتنی گفته شد ای چون زبان سکندر از آزردن دل و ایرادش آنی
و سخنهای ناگفتنی و نالایق بگفت ای به تندی تمام سخنهای سخت الشوخ بر زبان آورده چنانکه بیت لاحق
تفسیر اوست معنی است فرو گفته لختی سخنهای سخت که گوید خداوند شمشیر و تخت بمصراع صفت سخنهای گفته است که از آن
شمشیر و تخت بمعنی پادشاه عالی جاه در هنگام تندی طبع اگرچه گفتگو سخت کرده بود اما سخنهای سخت باد شاهان بایکه
و اما شاعر مزان در حق دارانه و دشنام نداد و بهمه نگفته که اینها در آن کس شاید با یکه در صد دو نهایت خوش
سخن سکندر را حیثی سخنان سخت و ناگفتنی یاد کرد و خواجه زحمت میفرماید که از خود و زتند تیغ و تخت را سزاوار در نیابان
نیست که اینچنین سخنان نا شایسته را در مخفف بظهور آمود چنانکه از لاحق آید انتهی کلام اما آنچه او الصحیح و معلی
بی شان سکندر است که بهمه گوی گذار سلاطین ایران را گر چه جوش طبع غالب شد چنانکه در تعلیم آن میفرماید که آرا
در حضور راس باشد بلند نگوید سخنهای ناسود مند این بهمه دشنام نگوید و از هیچ هر کرا زبان گو بکبری صبوری یاب
کند نه دو رکشی خونین و در گذر گو ملحف تا زبر مختصر او بکبری در رساله خفه دل و دوری گیج خوش بهم سخت
زبانی که شعو زیر تیرو پا سخنهای آن بر زبان بریده شود و از زبان آن مرد بمردن انفس [illegible]

دیگر نوع خراج است که در ران کج بود این در ران و خراج هم بساط منقش لایق گستردن نشان بود چنین
که بهنگام بار دیدن ان سلطان [illegible] پای [illegible] خوشتر [illegible] بود در ایوان و جای [illegible]
هم گویند چون صد زبان [illegible] پولاد کرد و [illegible] رایاد کرد [illegible] سکندر زبان [illegible]
را تیغ پولادین کرد این بیت در سخن گفت و خراج قدیم الصورت مذکور را [illegible] زبان [illegible]
[illegible] شهریار [illegible] دبیر که منشیان [illegible] غارت [illegible] زمانه [illegible]
دگرگونه [illegible] شد ان مرغ [illegible] زرین [illegible] مرغ [illegible] زبون بودن [illegible]
[illegible] و هم ملازمت [illegible] مرغ گفته [illegible] اکبر [illegible] خود را [illegible] بنام موسوم
کرده [illegible] ساخت و ببرد و این دارا [illegible] طبع و انگشتری [illegible] مملکت [illegible]
[illegible] سلطان سکندر [illegible] نوشته و [illegible] ولایت عجم [illegible] سال [illegible]
[illegible] زادن خراج [illegible] جواب داد تا [illegible] دارا [illegible] و سکندر گفت که آن
مرغ بیضه [illegible] عالم [illegible] کرده [illegible] عالم بقا رفته است و [illegible] زیاده [illegible]
[illegible] بساط [illegible] ملک را تازه [illegible] فلک [illegible] دیگر [illegible] بساط [illegible] را
[illegible] منقش [illegible] خراج دارا [illegible] بساط دیگر [illegible] رسم دیگر
[illegible] بساط [illegible] بساط [illegible] خراج [illegible]
با طوق و تاج [illegible] جهان [illegible]
مقصود در بیان [illegible] خراج قدیم [illegible]
از [illegible] فیلقوس [illegible] سخن [illegible] شوکت شاهی
ایران [illegible] سخن [illegible]
تیغ زن [illegible] خراج قدیم [illegible]
[illegible] عنان جهان بر تو [illegible]
[illegible] ایران [illegible] مسلم داشتم [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] عنان مملکت [illegible] بوده‌ام [illegible]
بر تو مسلم داشته‌ام [illegible] جواب [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
کردن این چون [illegible] اختیار کرده‌ام و عنان [illegible]

جهان بر تو مسلم داشته‌ام و از تو نیز [illegible] کلام [illegible] لاحق [illegible] که [illegible]
دیده شد [illegible] است [illegible] چون [illegible] عنان لشکر [illegible]
است بر تو رها کرده‌ام تا ملک تو در تصرف [illegible] جهان است [illegible] صحیح است [illegible]
[illegible] چنان [illegible] چنین [illegible] چنان [illegible] خراج و [illegible]
که [illegible] هم [illegible] رزم آورم هم [illegible] برابری و مقابله کردن و در رزم [illegible]
مهر و [illegible] رزم را [illegible] شفقت و مدارا و صلح [illegible] روز [illegible]
در اقصای زنگ [illegible] زنگی [illegible] خراج [illegible]
این بها در راه [illegible] طوق و تاج [illegible] طوق و تاج [illegible]
ارمغانی [illegible] با طوق و تاج [illegible] فرستاده است [illegible]
تاج است و این [illegible] ارمغانی [illegible] مرصع [illegible]
سخن چون ز مصر [illegible] مصر [illegible] اسباب [illegible]
[illegible] گویند و [illegible] سلطان [illegible] ولایت [illegible]
[illegible] افلاطون [illegible] خاطر [illegible]
[illegible] زبردستان [illegible] زبانی [illegible]
که موجب [illegible] صلح [illegible] گفته [illegible]
[illegible] خواست [illegible] خراج [illegible]
باید [illegible] خراج [illegible]
این [illegible] ایران [illegible] داغ [illegible]
[illegible] ایام [illegible] قلم [illegible] آشفته [illegible]
ایام [illegible] خراج طلبی [illegible] زمین [illegible]
[illegible] چنان [illegible] شاه [illegible] فرستاده [illegible]
[illegible] سخنهای [illegible] دارا [illegible] شاه [illegible]
[illegible] شاه [illegible] برق آتش [illegible]
دارا [illegible] دل سوخته [illegible] آتش [illegible] برق [illegible] پیغامهای [illegible]
[illegible] پیغامهای [illegible]
داشت و از این پیغامها [illegible] مولانا [illegible] لازم [illegible] پیغام [illegible]

چو دارا جواب سکندر شنید [illegible]

[illegible] سکندر [illegible]

[illegible]

[illegible]

که سکندر را او را گفت که پیام [illegible] زبان [illegible]

[illegible] چوگان و [illegible]

[illegible] سکندر [illegible] به پیغام دارا [illegible] چوگان [illegible]

[illegible] که طفلی [illegible] چوگان و گوی [illegible] گفت

[illegible] سکندر [illegible]

[illegible]

علامت اضافت این سپاه بلخ پس الکه فقیری بسپندان خورد بیاد رستش کبند لق صد سپرد سپندان الفلم و تیغ بالهم
دانه معروف سوختنش برای دفع زخم چشم کرده اسپند هم گویند و باد رستش خوش و اختیار سپند خورد از جهت تنگی
است که بریان او را کم خورند پس در آن ابیات است که لشکر تو لشکر ما را زبون نخواهد کرد بلکه امر عکس خواهد بود که
شاه از چه کند لشکر زان قیاس است که مرا هم بد بینی اس شناس زان قیاس این بقیاس کنجد بسیار ریزه
این عشای سپندان خورد تلخ مزه چون صد جواب چینی دید سخت به پشت لا خوش بر لب رفت این با ز روانه بنا
شاه و پشت کج برای تحقیرست بدارا رسانند از سکندر جواب جواب کلو کبیر چون زهر ناب جواب بد است
از جواب اول کلو کبیر یکه کلو یی خورنده بدان لبت شود و نفس تنگی برآید بر آشفت زان تیزکی شاه را
که حجت قوی دید بد خواه را زان تیزکی این از جواب اسکندر که مخفف کلوخ و یا زبد فال لز کو رد شاه دارا
و کمر اعضاء علت آشفتن شاه حجت دلیل غلبه ز جنگ و فاتکل بر آشفته قصد ست و فاتکل در دیدیم قاصد ست
و با شاه و بد خواه عبارت از سکندر جهاندار دارا را از لطف داور طلب کرد از ایران که یاری ده را
و در جنگ کردن با سکندر ز چینی و ز خوارزم فغفور چینی و خور زمین آهنی شد ز نعل ستور ظلمانی متعلق به بیت لاحق
و مقر اعضاء صعب همه کران دریا ره سپاهی انجم گرد چون کوه قاف همه لشکر قرب ملتی آمیخ التحاف این دار انه
از عبارت کوه ره سپاهی است و ردوم انجم کرد که چون کوه آهنین نور و قلم بود و همه پر زور از اسکندر را بضبط لشکر آورند
و آهن را تیغ عاید اند که میتکافتند چون عارض بینی اسپه برگرفته فرو ماند عقل از شمردن شکوفه عارض بوصف
بکی و شمار زنده لشکر این عقل بی رضی در آن شمردن عاجز شد و بتوبه یارند که نه بهمه را بگذاشت و مخفی ..
شمرد ز جنبش سواران چابک رکاب به صد هزار انگندار سرب چابک رکاب سوار و کار سوار و با چالاک است
چنانکه در جهت کمیز رکاب عنبر است او را که ورده است و آنکه تقفیر این است این ابیات در آن لشکر دارا در اسب
عارض هفتصد هزار از ستیزه کسی دید آمدند چون مویی چون دید آن لشکر همی موج دریا زنان گو این ایشان
دارا بر لشکر شد و بیچون دریا موج زان کثرت سپاهی چو آتش سوی روم راند کی و رشد آن بوم زانبوم فاند
چو آتش سوزنده و آب کننده و معرا خانه تقریبا است و بوم اول یعنی ولایت شهر آباد است و بوم ثانی که
ویرانه کرد از رهی چون است جایگه بوم شد و او را کند ایجا ویران کرد این دارا با آن لشکر به جا که در شهرها که آن
راه میرفت ایجا خرابه و ویرانه میشد با رمع در آمد چو دریای تند جیب را شده کرد او بای که کندا رمع بکم
همزه نام ولایتی است در کوه که ابر شیخ ازینی بد و منسوب است جو دریای تند این تیز و نیش ب که از لشکر ش هوایی راه
پر گرد شد و جبابح بکرد بش تمیز شد ز مینی بر زمین تا با قصد تکی ادم گرفته شد و در یا بر زید بوم زمینی بر زمینی
منزل بمنزل گرفته ای سال از شرب خوردن اسپاه و البشام و اسب دریا خشک شد و از لب آب را فیاها و زمین
همه بر زید و تاب بود از شان لشکر نیا در حلقه در زمین کشته چون کنج کم ز نعل ستوران هیکال سم این از لبیب
گوید

گوفته اسبان تیز سم کین ده در زمین نایاب شده و همکی با مرکب چه بیکانه بهای تشبیه است و کاف عربی اسپی
را گویند که سم او مانند بیکان تیز سخت تیز باشد کذا فی المؤید و مولانا ابیجا ابراهیم شامل از ده که بیکانه سم بیای
فارسی و کاف تازی اسپیکه سمش بیکانه باشد این مانند بیکان و در شرح علیشیر است بیکانه سم آنکه تیز سم
باشد چون بیکان انتهی و آنانکه بیکانه سم بیای تازی و کاف تازی اینجا سم اسب بیکانه اسب روزن هم
گفته اند که بکس اریکه کیاه را خراب بسیار زد خلاف است طبعی که بتدریج مینخورد وجراب را زد بیا است
اگر صحیح نسخ بود اسم دیده شد بیا ایاه که آفتاب کنند بهر جا که آمد خراب کند این بیت تقریر
مضمون سابق است این آمدن سواران شاهان خراب ملک است آفتاب نور بخشد و آباد کند این که
قدم ناه کرده است آفتاب است بر عالم طلوع و القصد آباد کردن ملک سیر کند بهر جا که آمد و برانند از چه جا که
انگه القصد خراب ترکش کنند کما قال الله تعالی ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها بیا ساقی آن راح
روح بخش بکام دلم در فشان چون درخش روح القدس وا و شراب صاف کن باریه از بیخودی خود
خالص از هوشیاری روح بخش زنده دل عارف چون درخش این استعاره ایهام بر کشتی
آن شراب سبب اکر مع ادر احوال الفرد زیر بعد مرا و خورد خاک اوز بعد خوردن سالکم شراب بی
خودی را عبارت از زنده ماندن است در بیخودی و مطالع جمع حق علی الدوام و خوردن شراب بیخودی
مراد او عبارت از بیخ فرخند یک حالت و خاک زیر شدن بعد مردن بیخودی و صورت مراقب گرده
تمام است خوشه آن شراب را بخورم و خواه آن را بخورد و بعد کرد آن از چه وصول تمام بخدا ندارد لذا
بعد از مردن است کسی که جسم خاکی او راجا است کند انید و این ذکر است کما بعد میر علیشیر گفته که او دری
شدن خاک عبارت از مرتبه فنا فی الله و بیخودیست آخیر ظاهر است که از شراب خودی فنا و بیخودی مراد است
یعنی مخورد آن امری دیگر باشد فافهم اگرچه میتوان ازکه معرا عین عبارت از مجذوب شدن باشد
چه الفیضه بعد البعد یعنی زفنا و استغراق دو چیز است که یا باز بعالم و تکمیل ناقصان کمنند و یا در
بحر استغراق محو و فانی نمایند و ایشان را مجذوب گویند و الله اعلم بالصواب کفتن زردیز
شب کردن سلطان سکندر لشکر خویش را برابر دارا چه میگویند مقصود است کار آگهی ز گنج نقد
عالم مباد آگهی کار آگهی آگاه بودن از حقیقت کاران خود در عالم دنیا و کار عبارت از گذران و
لحاظ ایشان وجه معاش بقدر حاجت و وقت چنانکه از ابیات لاحقه پی آید و لیکن نقد همان
کار آگهی است که من به نقد و مشرح نافع است ز عالم کسی سر بر آرد بلند که در کار عالم بود هوشمند
ز عالم از اهل عالم دین و کار عبارت از گذران یعنی هر که معاش خود را در عالم با هوشی کند در عالم
سربلند شود و همیشه خوش باشد پس هوشمندی در کار معاش بکار باید سامان خود است تا بوقت حاجت عاجز

شود و بازی نه بیماید یعنی زنهار اگر نمیدارد او زود زود بیگانه را این بی غفلت از عاقبت خود یعنی راه روشن
کنند ران عالم و مقرر است آن تقدیر دست و در زد همه خار سکندر مطلق که هر را اگر اسباب زدن تا شاهی باید هرچه
[illegible] اندازه که یعنی هم مختلف اسباب معاش است غیر ذا زدا که آلت از دست خویش کند و روز این آسمان گند
کار خویش است هم چون سوزن و پرویزن و باد زن و تیر و کارد و مانند آن و کاف قصه و بیان کلمه
میکشد یعنی گویی که هیچ را رسیدست که هنگام سرها بکار آید دست میکشی این در تابعان و گویی بلفظتین و کاف
[illegible] سوی [illegible] که روشن [illegible] دارند و تیش کلیم کهنه و یاد دلق صد پاره [illegible] بر که بوده سرها بود
که از کاهلی جان [illegible] بسر برد تمثیل اند [illegible] که بوده پشته بلند و [illegible] بجای [illegible] موصوله [illegible] وقت
و کاف [illegible] آتش علت و [illegible] بالای [illegible] از برای دفع سرما کند از [illegible] شرح
شاهنشهی چنین داد پرسنده را آگهی کند از زنده خواجه علیه الرحمة و پرسنده [illegible] یعنی قصه شاهنشهی
بادشاهی سکندر [illegible] آگهی [illegible] از عالم و مولانا [illegible] توانند که این کلمه بجای [illegible] صفت شرح
این شرح شاهانه سکندر که دارا را چون لشکر [illegible] گفتی [illegible] آمده [illegible]
در میان و بسیار لشکر دارا [illegible] قیامت [illegible] انبوه [illegible] کلاه اسکندر را [illegible] او که [illegible]
[illegible] به بیکار او [illegible] دارا [illegible] انبوه [illegible] رسیده [illegible] طوفان
بود یاد را آورد [illegible] طوفان لشکر دارا [illegible]
و دریا عبارت از شهرستان [illegible] ولایت [illegible] آمده بود [illegible] بر دریا [illegible]
[illegible] آتش [illegible] آورد [illegible] آمده [illegible] شبیخون دارا [illegible] زراه
[illegible] شاه [illegible] مطلق [illegible] کاهی [illegible] خواند
زراه این از راه [illegible] طوفان است و [illegible] دیار [illegible] گفت بدخواه
[illegible] جاسوس [illegible] سپاه سکندر
[illegible] بدخواه [illegible] سکندر [illegible]
فی الواقع [illegible] جاسوس [illegible] لفظ [illegible]
[illegible] شبیخون [illegible] ملکش [illegible] شبیخون [illegible] ملکش [illegible]
[illegible] نزدیک [illegible] آمده است [illegible]
و [illegible] سکندر [illegible] جواب [illegible] جهان [illegible]
شبیخون [illegible] اهل عالم [illegible] گفت
ملک را [illegible] مطلق [illegible]
برسر دشمن

9
برسر دشمن [illegible] دیگر [illegible] لشکر [illegible]
ان [illegible] لشکر [illegible] سپاه این دارا دیگر سکندر را [illegible]
لشکر دارا [illegible] سکندر [illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible] جواب [illegible] چنان [illegible]
این [illegible] جواب [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] دمان [illegible] بیان [illegible] لشکر دارا [illegible]
دمان [illegible] دمان [illegible] چنانکه [illegible] دمان [illegible]
کذا فی المؤید سکندر [illegible] برق تیغ این دارا را [illegible]
[illegible] برق [illegible] برق تیغ [illegible] لشکر [illegible]
روان [illegible] فراهم آمیزند [illegible] جنگ کنند [illegible]
دارا [illegible] لشکر چون [illegible] شاه [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] در ممالک سکندر [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] کذا افاده میر علیشیر [illegible] الله [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] سرداران لشکر [illegible]
صد هزار [illegible] سوار [illegible] سوار [illegible] تنها بر دشمن
[illegible] کار لشکر [illegible] کار لشکر [illegible] دشمن
[illegible] سکندر [illegible]
همه [illegible] فرمان [illegible] فرمان سکندر [illegible]
کار دارا [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] عبارت از [illegible] از راه دانش [illegible]
اندیشه [illegible] فی الواقع [illegible]
[illegible] کار [illegible] کار [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] کار جنگ [illegible]
[illegible] مولانا رحمة الله علیه [illegible] مطلق

کار جنگ و صلح که این معنی در این مقام مناسب نیست کی لا یخفی اگر بر یاران هم تیغ از زبان ایم بر دین زبان بر یاران زند
الصورت نادان جنگ با دارا را در عالم بیا مردی شهره شوم و از تاج استانم از نا مجبور به بیداد خود البته بسازم
کم این بر خود ظلم کرده باشم زیرا که اگر من لیاس را که از ملک بیرون کنم یعنی این راه زین بالکل ان چون کنم
کیان شاهان ایران که ز قدیم تاجور آمده اند اما این نسل کیان مراد است چه در ان زمان از جمله کیان هیچ
از ذات شاهی کسی نمانده بود پس کیان بحذف مضاف است ای بادارا را که از نسل کیان نمانده است و جبر
بقرینه رهزنی که مصراع ثانیست اینی محذوفست این نسل کیان را که از ملک بیرون کنم راه زنی کرده باشم
و تیغ را هزنی با کیان و ظلم کردن بر خود چگونه کنم که تاج نالایق است کنه افند بترسم که اختر بدتیغ جبر کی بدار
ما را از بهر چیز کی حدت ببیداد راهزنی چگونه کنم است و جبر کی به تاب و جلالکی این تیغ راه زنی بکیان کنم
زیرا که من ترسم که طالع مع بدتیغ جلالکی از بهر آنکه بر قتل نسل کیان که ظلم محض و بیموجب است بداندیش بدانداز
مرا کدار باشد چه بر کی علیه در بید و کار من بخرابی انجامد زیرا که هر که بیموجب با کسی قصد خرابی کند طالع او دشمن او
شود و او را خراب زد کند ابند بترسم اختر و جبر کی سکندر مراد است نه اختر دارا و جبر کی او که بلند طالع است و بیموجب
از ان فرموده که صلح و دارا ان خراج ندا را بدستور قدیم ملکی بوده چه نه بیر بنده و رسم راه کرد کار بابکر
نکرد و تباه لیتیغ رسم و راه بیش آمدن ندارا با وجودیکه شام بنا مرادی بر آیند و نه بیموجب روی ظلم اندیشی
تباه شدن کار شاهانست نامردی را بهم بیداد و ظلم را اندیشه خوب و رای صواب بدانند آورد این
سخن را جواب این سخن صلاح برسید از یعنی جهاندیده پیران ببداد بهوش چو گفت ارکو گزیده کرده
کوش جهاندیده صفت اول پیران است گفت از گزیده صلاح بر سکندر پاسخ کرد در ند بکسر زبان دعا
تازه کردند بر زبان این بر سکندر شاه اوم که سبز باد کاخ همایون درخت که شاخش بلندست پیروزی
سخت درخت کنایه از سکندر که عالی نام است و قوت او بیا را این است قوی قوت و برز دست بتاج و
به تخت شاهان تازه باد سر خلق او تاج در اوزه باد و تاج و تخت سلطنت که موجب خوشی رعایاست تاج دار
وازه باد این گشته باد چه رسم شاهان است که چون دشمن را کشند سرش به دار زنند شهر خویش بیاویزند همه
رای تو همه چون دانش درست و درست چه باید زما با زجهت این رای تو هم چون دین تو که اسلام است هم
قوی است از ما درست چه کار خود چه مطلبی و لیکن زفرمان استکنده بجز راهی فرمان او بسبرایم این جواب
کفتی تا ما را کنده یاد که از فرمان تو کسی سر نتاپد نکند چنان در دل جهاندیده را همه زیرکان بسندیده
جهاندیده ارسطو و زیرکان دیگر حکمای یکه نز تو پسندیده اند که چون کینه ورزد دل کینه خواه همه شاه و
خسته بر آید زراه دل کینه خواه دل دارا است و مصراع ثانی جزا و شر ها و خار و خسته از زار روا و است
که موجب پیرش نی خاطر است و از زراه راه دارا مراد است که بموجب لشکر کشیده آمده است پس لیتیغ بیت جواب شده

صلاح است یعنی با او صلح بباید کرد زیرا که چون دل دارا و را باره او کینه و انده است همیشه کاه از دیر کین
بحو را بهر اشد بلکه همیشه بکار زدن همگی آزار و خرابش خواهد رسید پس صلاح است که تو تیز آتش
کینه را بر فروز که فرخ نبود آتش کینه سوز آتش کینه همان کینه در باره دارا و آتش کینه سوز آن کینه که کینه
دشمنی را بر هم زند یعنی دارا را جنگ مکن زیرا که آتش کینه تو در حق او یک کینه او را بر هم زند و بخرابی کشد
مبارز است که التکبر مع المتکبرین واقع است کنه افند و شاید که این بیت را جزای چون کنند و مکرر
بیت اول را معطوف بر مصراع اول آن نموده از کار و د شاه لشکر را گرفته این لشکرش که زراه ارتیغ
می آید هم چون خار واقع است خلاف ظاهر است چه بر آید دال بر استقبال است نه بر حال تو سرو نو رفیعم
بید بر کهن کی سر کشد بید با سرو بیخ سرو بیخ یعنی سرو نو خاسته چنانکه از مصراع اول ظاهر است این
بید کهن کی برابری کند با سرو جوان که از بن خاسته است و بید ایهام است بلکه ارد تیغ با جلال آتش
پرستان و سرو تو ایهام بجوهر است بادشاهی سکندر که قوی دلیر است کهن باغ را وقته نو کرد نه است
نوا نزاحت آمد و را و کردن است کلمه را علامت اضافه وقته است این وقته باغ و کلمه را ثانی علامه
اضافه حساب شو است نوآن بفتح جمع نو بالفتح این کهنگان و در رو جمع قطع یعنی اکنون باید که وقته
باغ عالم را السلطنه خویش نو تازه کنی و حساب اختران کهن را قطع سر زوال را ابکشی چه او بید
کهن است و زیبنده باغ را که شاید کند افند و اکثر نسخها نوآن بالفتح نوشته معنی چنین کرده است کز وقت آنست که
باغ کهن را که عبارت از دارا است ببرید و درخت نو رسته بجای آن که الغرض کنند الکاه از ایت اید که بطرح
تفسیر اول است و بر رو اسم ضمیر راجع بباغ باشد فافهم والغرض بر معنی اول هر دو مصراع مستقل است و از
مقصود چه نو بالضم جمع دو تا و کو ر و خنده و الاخرت کی رفیع التیخر و شرفه یه بیابی این دولت تازه
تجدد عروسی جهان ابر است رای بهر این السلطنت تازه خود کی نزد دیبا زیبا و تازه است عروس جهان را
زیب بخشی که به مهد او کهن شده است پس آرایی مصراع ثانی علامت اضافه مهد است بعروس جهان و از این بیت
معلوم شد که باغ کهن عبارت از جهان است نه از دارا چنانکه شارحان نوشته بداندیش تو باشد بیداد
به پیچد رعیت ز بیداد سر این رعیت او از روی تافته بوقت جنگ دشمن او شده جانب تو بیاید چنانکه
گفته چه باید ... کی که دارد روا ز خانه دشمن بخانه شهر و ملک و دشمن همان رعیت ر
رنجیده از ظلم او قلم در کش ... بیداد را کفایت کنی از خلق فریاد را این دارا اکش تا رسم ظلم بود از ایران
محو کرد و فریاد رسی را پیشه خود کنی تا رعیت دارا ز فریاد ظلم و ستم کند ز خشم تو چون مملکت کند سر بخم
... پا می در نه دلیر مملکت خلایق ایران و غیرهم ملول و ستم رسیده از فرمان دارا و پایمال اند در
آمدن در جنگ خصم بشنوی چنین که ام دار بند ... ره انجام را ترکی چنان ره انجام ابتدا ...

عنان اسپ برانگیختن آن یعنی اکنون وقت برآمد مراد است استعداد را قوی کن و اسپ را برانگیز و بجولان
برآن و مصراع اول مشتمل است بر شاه رخ بازی شطرنج است دلی گوزین را وزیر بردرست کلمه رخ اول
علامت اضافه پای آن شاه و ثانی علامت سر جا و این را وزیر اشارت بسر نهادن بر پای شاه این هم
جا که پای شاه است جای سر است و آن کدام دل است بیان است که زمین سر نهادن بر درست یعنی در رو بفرمان
حاصل آنکه بعزم شاه هیچکس مخالف نخواهد شد و همه جا بنا زمین کنند چنانکه میگوید تمنای شاه را که
بر هم زند کرا زهره باشد که تیغ دم زند کاف کدام است و این دم بر هم زدن تمنای شاه را کی الفت پیدا
هنگام سبق بیدا بدان تا باید جواب صلاح است و دل دادن بر جنگ خصم با زر جواب ظلم سکندر بر دارا
چنان گفتند که ظلم آنگاه باشد که تو بموجب بر و زیادت کنی اکنون که خصم بر تو زیادت آورده است ظلم از تو نیست
چنانکه خواجه علیه الرحمة میگوید بران ختم شد گفت رهنمون که گشتی بس سستی بنا در بجز آن رهنمون نماینده راه
مصلحت کرا سطو شد این دفع ظلم از تو در ضرورت است که آغاز جنگ از تو نباشد تهمد ار داد آزرم گفت
کیان بخون ریز ایران نه بندد میان فاتحه تهمد ار داد شاه است دارا آزرم شفقه و شرم و قبل عظمت سکندر چو
در حکم آن داوری داشت لشکر ان بایافت این بار در علم آن داور برب مشورت ارادت حکیمان در پیش آمدن سکندر
بدارا و آن بار دیگر لشکر او بی واسطه او که سرداران لشکرش گفتند بد سو را گفته ایشان با سکندر گشته
همداستان که دستور ربیع موافق است تا سکندر لازم نیاید این بر حکم دانایان و موافقه گفته ایشان لشکر
کشید و بدارا برابر شد این عزم مقابله دارا کرد چنانکه میگوید یکی آوز از گردش او زنهار بدست آمد طالع
کامکار این از گردش فلکی بر حسب علم نجوم و سعادت طالع خود را دریافته بفال همایون بستر بر راه
بقرب سود از جای چند سپاه کرد اول فتحی بر آمورد و به ترتیب راه فرمان داد تا آنکه راه لشکرش تمام چنان
کردند پس علم کرد بر و یکی لشکر کندا ابدند که اتفاق صفهای لشکر را ترتیب بسیره و میمنه و قلب و جناح داد چنانکه شاه
نولنده چه این ترتیب سوق و بهنگام کارزار در کار است زیرا که ایران در راه خان تا بستند شاه فیروز ... مرباع
بسته برکین ... شاه فیروز جنگ سکندر و مصراع ثانی دو بیت لاحق حال است از فاعل ... و پیام آ
تنگ بستن کمال استعداد است ... از شمشیر بود ... کلید است ... از شمشیر بیان کلید است
و تشبیه سکندر به شمشیر در کلید بودن ... از شمشیر ... بالفتح ناصح شمشیر آمده است کذا [illegible] افاده مولانا
پس چنانکه ناصح شمشیر کلید فتح است ... تیغ شاه کلید ظفر است ... زنبور ... زنبور ... خونخوار زنبور بیشتر
بیشتر سمت گزنده و خونخوارگی اینجا یعنی انبوه و جمعیت است کذا ... اول بیان کثرت آن لشکر شاه از
انبوه زنبوران یکی شده هم بیشتر و بسیار بود و بیشتر ... بجنبش ... و در نسخه علیه ... زنبور ... زنبور
و بجای ... کلمه بل کلمه ترقی است و بیشتر اول ... خونخوار ... زنبوران گفته چنانکه ...
پریده

هم ابدا

پریده انبوه را هم خونخوار گویند و هم بیش القطا مرکب یعنی کس گفته که در نیش زدن موافق زنبوران باشند بیش از نیشتر در
مصراع ثانی خبر ثانی سپاه است یعنی سپاه سکندر مانند آن زنبوران یکی بود که بریده باشند بلکه زیاده تر از
از زنبوران بود و لشکرش در همچو نیش زدن از زنبوران گزنده هم بیشتر بود انتهی کلامه و نسخه اولی
صحیح و واضح است آن را جهت بود از درفش بلند کیانی از فریدون فیروز زمینش آن را یعنی علم مراد است
که بر وی برق بلند بود یعنی علامة چنانکه شارح گفته و جاتی کلید الشتی و مصراع ثانی صفت درفش
است این سکندر رایت مبارکی ظفر و یافتن علم و آن را خود کرده بود این همراه خود بر سر بلند نمود و بوی آن
درفش است و علم را که از فریدون مانده بود و بدست سکندر رسیده چنانکه علیه ... بود قیکه آن وقت
سازنده بود فلکه دوستان الوا زنده بود این بیت ظرف زمان شان را جهت است این همراه داشتن سکندر
آن درفش را در وقت یک بود چنانکه بیشتر طالع کامکار و همکی بیع کرده است کذا افاده مولانا قدس سره
دیهیم و فر ... که از مصراع ثانی و بیت لاحق معلوم میشود که فریدون پسر ابتین از اولاد طهمورث شاه را دو علم
بود که یکی را بر سر خود بپاس حشمت و دیگر بیرا در سرا ملک بلند کرده و آن علم را که با خود داشتی علم فریدون
گفتندی و آن دیگر را درفش کاویانی نامیدند و آن درفش خاص از فریدون دست بدست بسلطان سکندر
رسیده است که او را با خود بطریق برسر همراه داشتی و درفش کاویانی بدست دارا بود زمان فریدون مانده است
چه نگه داشت درفش کاویانی آن است که بدان فتح و نصرت حاصل شد انتهی کلامه و شرح درفش کاویانی
با جمال این است که آن پوست آهوی بود که جبرائیل علیه السلام جهت برکت احوال هوشنگ پدر سیامک
بحکم ... آورد و بکار دین برده بود و در آن پوست شکل صد در صد منقوش بود که هوشنگ بوسیله
... او بر دیو سپید کشته سیامک غالب شد و انتقام فرزند خویش گرفت و بمرور ایام و شهور بدست بیوه زنی
رسید و آن بیوه بهنگام پریشانی احوال خود بدست کاوه که نام آهنگری است بفروخت و کاوه در وقت آن
لشکرکاری آن پوست را در میان کوره آتش و لباس پاکیزه که بر خود داشت حجاب میساخت و چون
ضحاک بر شاه فارس که از اولاد عاد بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام بود مدت هزار سال با دو مار
فارس که دلبسته ستمگری و ظلم او که بغایت رسید از میان دو کتف او بر صورت مار زبر که چیزی که پیدا شد
و ضحاک ... زار ... دادن گرفته و بجز خوردن آرام نمیگرفت پس از جهت پاسخ وجه ضحاک و براتی
تسکین آن مار هر روز یک سر آدمی را میکشتند تا آنکه خلق بسیار کشته شد و خلایق بفغان آمدند
و همان آهنگر کاوه نام اصفهانی که دو پسرش هم کشته بودند و نوبت پسر سوم رسید همان پوست را بر سر
چوبی آویخت و اسپ از دلشان ضحاک کرد و از مردم دیار آنجا بسیار بر وی جمع شدند و او را بفتح
... و ضحاک گریزان شد و کاوه با قبائل فریدون التجا آورد و پوست را بوی سپرد تا آنکه بر ضحاک غالب آمد

و اورا القصاص بید خود ابتین نام بکشت و فریدون چون بسعی کاوه بر تخت ضحاک بنشست او را انعام
و نعمت بسیار بخشید و آن پوست را بجواهر مرصع کرد آویزد و درفش کاویانی لقبش نهاد و پس از فریدون هر
پادشاه عجم که بر تخت می نشست آن درفش را عزیز و مبارک میداشت و جواهر و لالی بر آن می افزود
و چون سلطنت ملوک عجم تا آخر رسید در عهد العضی جنگ ها آن درفش بدست صحابه افتاد و بخدمت حضرت امیر
المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه حاضر آوردند و عمارت فرمود که آن جواهر و لالی را از درفش جدا کردند
و در میان صحابه و سایر مجاهدان قسمت کردند کذا فی الشرح و بعضی نوشته که آن درفش بدست امیر المؤمنین
عثمان رضی الله تعالی عنه افتاده بود وقتیکه خراسان را فتح کردند و جواهر آن بطریق غنیمت قسمت کردند
و بعضی آورده متقی نوشته که کاوه آهنگر در علم جمشید هر بود چون دولت پریشان گشته شد چیزی که بوقت آتش کاری
بر ساق خود بپیچیدی بر روی چوبی گره نوشت و بر سر چوب علم ساخت و مردم را جمع ساخته پیش فریدون رفته
و فریدون بر زور آن علم ضحاک را بکشت و بر تخت او نشست والله اعلم بالصواب بیت بر ستر از کاویانی
درفش منجوق بر زد بیرق سی منقش این بیت بر رضی مولانا رحمة الله علیه صفت علم فریدونیست که بدست
سکندر افتاده بود و کذا الکی از بیت لاحقه صفت آن علم خاص است و کاویانی درفش همان درفش
کاوه آهنگر که بدست او از نشان فریدون مانده است و منجوق بالفتح آنچه از زر و سیم و امثال آن بر سر علم
سبزه می نهند بجوی قبه که او را ماهچه علم گویند کذا فی المؤید و آن اب گونه باشد که بعضی دو شاخ الصورت
هلال باشد و بعضی بر شانه الصورت پنجه وغیره کشند بیرق سی منقش جامه ابریشمی و دیبای چینی که بر نیزه باشد
باشد و آن جا دریست که بر سر علم منجوق می آویزند انتهی کلامه یعنی علم فریدونی که بدست سکندر افتاده بود پس
بلند تر بود از درفش کاویانی و پس از این بود از انکه منجوق آن بر بند سبز و کبود بر زده و آویخته بود
صنوبر سنوبر به پهنای ده ارش به پیراستن بافته بود و ارش تعریف چوب آن علم است که بلند سکندری بود
که از درخت صنوبر راست علم بود و هم پس بلند بود که قامتش پهنای ده ارش بود و به پیراستن صاف
و تراش کردن پرورده و آراسته بود کذا فی الفرهنگ ارش بالکسر مقدار ارش است که بلند از دو دست
کشاده است و پیراستن بمعنی صاف کردن که چوب سخت را تراش کنند یعنی پاس زنند و بدست صاف
پس کرده درخت نشاند و رنگ بر روی پیکر آن از دیبا از حریر که بیننده را زود بر آمده لقیر برو این بر بالا
علم فریدونی منجوق آن جامه حریر پرنیان با پیکر که لعل و یکیا تر از بهشت فرا کرده بود درفش آن که
آورا دیبا پس ایضا بیت تعریف تصویر علم بلند گوید که هم چنین نقطه بر درفش بر او بکشند و آن چنان
است کرده شده جامه حریر که صورت اژدها و دیگر تصویر میکنند بر شکل مهیب بر سر علم بیا و برند کی قال
علیشیر رحمة الله زده بر سر از صعوبه پرچم طلاوه چو بر قلل کوه ابر سیاه پرچم بالفتح با دو جیم دو فارسی
موی را

موی دم گاو دشتی این بر سر آن علم کلاه از جعد پرچم بود و چنان مینمود که بر سر کوه بلند ابر سیاه بر آمده پس
این بیت تعریف پرچم است که از موی دم گاو کوهی جمع کرده و بجای البته بر سر علم شاهی می آویزند و او را
قطاس نامند و قلّه کوه را تشبیه است که بر آن ابر سیاه می نشیند پس پرچم سیه را با بر سیه تشبیه کرده است در سیاهی و بزرگی
و اگر اژدها پیکر در بیت سابق عبارت از آن علم باشد که بجای درفش از حریر بود چنانکه علیشیر گفته پس این بیت
خبر اژدها پیکر باشد این بر سر آن سکندر را اژدهای صورت را کلاهی بود از موی دم گاو کوهی چه اژدها چون از
گرد دست و پای او را نکشی بر آید و بر سرش کلاه جعد موی کشته چنانکه در بعضی کتب نوشته اند که بر سر شکمها بود پیدا
زد و بر عقاب سیه پر و بالش ز نور عقاب پرنده معروف سیه رنگ کنایه از آن پرچم است و هم فاعل پیدا و پرو
بال عبارت از پرند منقش که مذکور شد یعنی چادر کبود و سبز که بر سر علم تابان باشد و از دور پیدا بود و این را
از نور گفته کذا ایند و علیشیر گفته که این موی پرچم را از درفش بنا بر آن گفته که در آن اکثر موی سپید باشد آمیخته
بموی سیه و ایهام آنکه از جامه ابریشمی و شمع و چوب ... بر سر درفش آویزند پس پرچم آن علم بود مانند
عقاب پر و بال او از تیرهای سپید درفش بنا بر آن گفته که در آن اکثر موی سپید باشد آمیخته بموی سیه و ایهام آنکه
از جامه ابریشمی و شمع و چوب بود انتهی کلامه این است تقریر ابیات بر رضی مولانا که این همه صفت علم فریدون
است که سکندر بر سر خویش افراخته بود و شاید که مقابله علیشیر رحمة الله از درفش بلند در بیت صد رحلم فریدون
گرفته که فی الواقع نیکی بود و نه دور از کاوه آهنگر به سکندر رسیده و ظرف بود تا آن وقت سالم نده بود
متعلق بیت لاحق داشته مکرر آنکه در تقریر هر دو شارح فرق است که علیشیر گفته که سکندر اگرچه در لشکر خویش نیمی
و تقاول از علم فریدونی گرفته بود اما علمی که بسیار خوب تر و بلند تر از علم فریدونی از خود راست کرده بود
که جا بهای آن علمها پرند منقش بود در زیر آخر الابیات و الغیر آن چنین گفته که علم فریدونی در دست سکندر
بود لیکن از نشانها و علامات او و ضاع چگونگی ساخت علم فریدونی از پیرا آن که بی سبب تفسیر که تحقیق
آن فهمیده در زمانیکه گردش فلک او را نوازش حباب بود علمی دیگر از خود بر شکل علم فریدون بپرداخت لیکن
علم سکندری چنان علم بود که از علم فریدون بس بلند و قوی تر بود و بر این علم نیز از خود حریر چینی کبود آنکه
بالای منجوق بربست الی آخره و هذا المعنی اظهر و الصدق بحال الابیات لیکن مولانا تتبع علیشیر کرده والله بیسر
اعلم شد آن اژدها با چنان لشکری سیر بر جهان اژدها پیکر آن اژدهای سکندر قیموعیت چنین لشکر که از خوانها
زنبوران بیشتر بود چنان اژدها پیکر همان درفش فریدونی و یا علمی دیگر که صفاتش منظور شد چنانکه
گرد از آشوب جنود کرد تا که زمین چه از بهر یکدست خاک مصر اجناب مقوله خواجه علیه الرحمه است در ایجی زلیخا
سامون و یک مشت خاک زمین عالم که اندک چیزیست و مولانا از آن تن خاک گرفته چه اینقدر [illegible] طرب
و حضرت سکندر را از بهر آنکه نگهداشت تن و آنسو که بی ذات خود بود تا دار تاه او را کشته ملک او را بگیرد از ابن

[illegible]

بیشتر نتوان گردانش از بهر آنکه بیمی نگاره فعل صفت مقدم شاعر است و زمین را از بهر آن کرده که چنانکه دیگر
گره در رخ ظاهر افتد در پای یکی مردم است و در باطن بر وجود مردم کمین دارد و از روایت شاعر ابراهیم در فتح فرودین
و میگیرد که گره بندست که از کاشر الجلیه ان بند باز دار رسد بود تا چند چند از اسباب [illegible] درین مجلس نگاره او چون
شیر [illegible] ریزد چنو گفته که بهر آنکه گفتی اسیر و ملید شده است دارم که کسی بماند که از انا ده علیه [illegible] و التحوا
نشان رخ و شکوفه ناخن گردانش راجع گشت شاعر [illegible] عبارت است این تا چند چند بین خاک خود را ز چه
زمین نگاره در بهر [illegible] نه خود را بی نقطه کلام کتب [illegible] جدا انشی بگذارد که او از بس ترا خواهد بود
و فرو خواهد خورد انتهی کلام و این معنی لطیف است و الجمله زین مناسب تر و ذاکر به و تیز و اگر از ملازم شعری است جهان
یک سوال است پیچیده سر در رو گاه حلوا بود گاه جگر تحقیق دیگر است پیچیده سر نسبت بنا معلوم و هم فی الف
و در رنگ و حلوی کی یعنی شیرینی و شادی رو جگر این خون جگر یعنی محبت و ارزوه و یکی سوال بنا بر کم باید
رایت که قل متاع الدنیا قلیل والاخرة خیر و ابقی یعنی جهان برنتابد یک لقمه طمع است که راز شب با
معلوم نیست این بیقدر پیداست و معلوم که گاهی در روطعمه شادی و سرور رسد و گاهی اندوه الا بالا
پس همیشه در [illegible] شادی [illegible] باید رفت که او تعالی چنان فرمود و لقد خلقنا الانسان فی کبد
این امر [illegible] دیر بر [illegible] کرده است فلک بر بلندی زمین در معنی که یکی طشت خون است یکی طشت خاک
بر بلندی صفت فلک است و در معنی صفت زمین و طشت خون شفق را گویند که بوقت کشتن زیر آن [illegible]
می نهند تا خون بر زمین [illegible] گردانش کند و [illegible] خون او در آن طشت افتد نه بر خاک و فرش [illegible] طشت خاک این طشت بر
خاک طشتی را گویند که خاک خون آدمی کشته را بپوشد و تیغ [illegible] بر زمین ریخته باشد پس آسمان را از جهت
نگونی و بلندی طشت خاک گفته کرده است چه طشت بر خاک در وقت خاک افشانی بر خون ریخته بلند و نگون
باشد و زمین را از جهت او خون مردم را دستان بود در طشت خون اعتبار نموده چه طشت خون در جای
کشتن در زیر آن مقتول است [illegible] میباشد حاصل آنکه در عالم از حدیث چه زمین کشنده مردم
است و آسمان [illegible] کشنده خونهاست این هردو گفته رازی است که [illegible] علیه طشت
خون اشارت بفلک نموده که بجوی شفق آلوده است و طشت خاک بر زمین گرد آلوده است و [illegible]
بکهنه معنی افتد پس بهتر گفته است جزاه الله تعالی عنا خیر الجزا [illegible] برای [illegible] آلوده طشت زخون
سیاوش سرگردان است دو طشت آسمان و زمین که اول طشت بر خاک است و ثانی طشت پر خون و
منشه یعنی ظاهر شد [illegible] که هم چون آسمان [illegible] است و سرگردان است ماجرای [illegible] آسمان و زمین
و سیاوش پسر کیکاوس شاه است که [illegible] کشته شده [illegible] عالم بسیار [illegible] کشته شده اند
و از کشتن او نشان بر داغ فلک و طشت خاک نشان مانده است کذا یفید پس زخون سیاوش
بیان

۱۱
بیان سرگردان است چه خون سیاوش نام جویبار است که بدان جا سرخ گشته بود و [illegible] که تا از این [illegible] خوانند و
بهند پر مجیط مشهور است و این [illegible] زخون سیاوش پسر کیکاوس پیدا شده که از اسباب خون همان سیا
وشی را [illegible] کشته بود [illegible] که خون سیاوش بر خاک افتد در آن جا مجیط [illegible] پیدا شد و قصه سیاوش در [illegible]
علیه است و القصه [illegible] است چنین نوشته که این هر دو طشت ماجرای او [illegible] افسون بجوی سیاوش گفته
این گیاه مجیط هم روی خاک بطریق [illegible] علامت قتل پسر کیکاوس و خون شفق بر [illegible] فلک علامت قتل امام
حسن و حسین است رضی الله تعالی عنهما پس [illegible] خون شفق معلوم میشود که هم مقدار خونهای سلاطین نامدار
بر این طشت ریخته شده و معاینه [illegible] میکرد که چه جسم [illegible] یک نمایان در این خاک آمیخته شد انتهی زمین
که این عادت بر رون آورد هم خاک در زیر خون آورد این که زمینی فرو خورنده مردم تمام رفته خود را
که خون [illegible] است از زیر خون برون آورد و [illegible] زدن تمام روی خاک را خون [illegible]
خون بر جیز [illegible] است بگفته در این طشت فریاد کس که بر لب [illegible] راه فریاد رس بگفته
این اثر بکند در طشت زمین فریاد [illegible] زیرا که هیچ مرد فریاد رس در این عالم راه [illegible] باید جا
[illegible] فریاد [illegible] هیچکس [illegible] طشت خون [illegible] طشت [illegible] زیرا که در [illegible] هیچ فریاد رس
[illegible] تا بر [illegible] مردم این طشت خون را [illegible] و [illegible] را از قید خلاص بخشد کذا یفید چه فریاد در راه
[illegible] راه [illegible] بمراد فریاد خواه [illegible] علامه [illegible] فریاد این چون راه فریاد مردم در
[illegible] مردم مظلوم را باید که [illegible] و فریاد بکنند [illegible] خود
[illegible] خلوت که [illegible] است از آفات او [illegible]
بهتر آن است که [illegible]
بیا ساقی آن آتش تو به سوز [illegible] آتش تو به سوز شراب بیخودی که سوز
[illegible] آتش است این [illegible]
[illegible] آتش بیخودی [illegible] مجلس [illegible] آتش [illegible] مجلس [illegible]
از وقت [illegible] مجلس [illegible] نور تجلی حق تعالی [illegible]
که مجلس [illegible] شمع [illegible] آتش [illegible] آتش [illegible]
[illegible] داد است [illegible]
[illegible] کار [illegible] و [illegible] بودن [illegible]
بر مردم [illegible] زیاده طلبی را [illegible] الحق پیداست و [illegible]
[illegible] حق تعالی الحمد [illegible]
[illegible] کذا یفید [illegible]

رو تعالی میداند حفظ خدای بیچون برای حرزت و ایمن آباد است که از حفظ او باشد بی اشتغال بدارد
اگرچه خلف صحیح است اما سلف است که در مصراع اول کاف البلاد و صله منکو ریخت چه از آن ملایمت ندارد
کینکو به یعنی ملک خواسته بنت بیز دیگر دانا خردمند نیست ابرش ملک ارث منبع بودن مرد عاقل
که در رفع کشیدن مرا و را بمنزله ملک عظیم است این هر دو را که زیاده طلبی ریاست جوی باشد نزدیک
خردمند کامل بیخرد و نادان است خردمندی هم این شاه زمان بدست که هم این گوی ناخرد است ناخرد
همان نادان که زیاده طلبی و ریاست جوی است چنانکه از بیت سابق بدیدار است یعنی عقل سلیم و برای
برامی آدمی همین یه بزرگ و خیرخواه است اما چون در رکوی مرد زیاده طلبی و ریاست جوی جاه را زدید
کردو رسوائی او را فاحش کند الکه مرد حریص دنیا عقل خود را که برای اینکه همین پیه وابله بدنام کند از داری
چو در رکوی ناخردان دم زنند به اردا ستاینده خرد کم زن یعنی ظاهر است که در رکوی ناخردان دم زدن
و همین به شدن بیخرد شدن که در صحبت ایشان اثر نیست پس این بیت علت بد کاری ایشان عقل است اما
تقریر مولانا رحمة الله بمقتضی سیاق و سباق احسن است که خواجه علیه الرحمه مرد ریاست جوی حریص
ناخرد گفته است در زمین ده کهنه خانه آباد کرد که کردن زر اهل دهقانیه از زاد کرد در زمین ده این در دنیا کنفر
بجهان آخرین مانند قریه است و اسباب در خانه کهنه از عزت و جمعیت طامع دهقانیه زینت ده بودن
که اورا مقدم گویند یعنی در دنیا انگشت ملفوظ و محفوظ کذا زده است که بار ریاست و مقدمی بر گردن
خود گرفته پس اینجا شاید نوشته که در دنیا خانه عقبی را که آباد کرده است که از مشتبهات دور است بوده ای
اگرچه فی حد ذاته صحیح است اما بمقام مناسب نیست تو نیز ای الهی تا بار کردن از دوش زکردن زمان بر بنای
خود وش نظر کیج است سابق و بار کردن همان دهقانی و ریاست و زیاده طلبی از قدر موجود ای
اگر سرا از سر را شرک گیتی از کردن زمان و ظاهران السلامت باید چو دریا بسرمایه خویش باش ایمن بود
خود سود مخود برتر اش سود خود آن که سرمایه که بدست تو باشد و تراشیدن سود نفع گرفتن از آن سرمایه
چنانکه دریا بسرمایه خود قانع است و حاجت بر سیدن سیلها ندارد اگر در ایام سیلها از آن موج نکند
و به یکران نفع اسان چنانکه ابر حاجت قانع بانجام فراخ دست او همیشه خویش تا روز برگ و ریخ
شود از خویش برگ مهیاست اینی بیخ. اسان نیست این اینه آسوده که خود همچون درخت است
تواند از خود کبخ و بدیکران التی گنج پس برگ دو معنی است و اینجا مراد کفه کوی مانند درخت آزاد
آسوده خویش باش از این که بدیکران نفع اسان و تواند آخرت زمان بدست آرا مرد یکیست
این [illegible] چنانکه از الحق هم پیداست چو بید زبرگ آن خوردن از بیم تن شد انگشت فی گرد
از بیده بمعنی های موحده و یای تحتانی بید و ان ابریشم گرم ابریشم که او را برگ توت خوراند چون پروری
و فربه شود آن خورده را از ده بین یه کند که ابریشم شد که از بکاف ... و ... تا زین حلف

که بدوش کاسش نامند چنانکه صاحب الفرهنگ برهان نوشته این بیت را شاید آورده گفته است که با سین رجال
سین مهمله را بدال بدل کنند خواه از سوخته ایشان خواه از سوخته دیگر دانسته است اینی لفظ کاف یا سین است
این همه تن او مثلا بگنبه آدمی سطبر گردد و بارنج کند یعنی تو حرص و ظلم از مردمان دیگران فربه شوی که او را
بخوابد شد وحق ایشان باز خواهی داد در این عالم و یا در آخرت کذا رلنده شر بپرس از بدان کذا رلنده
چنین آورد با بجز دان پیرس بیانی وحده و کذا رلنده صفت او و مو بدل لفظ میم و کسر بای موحده دانشمند بیان
که نیاید که ایشان شد این یک ناوک قدیمی لعاقلان البیغ لو ایت بیان کفر است که چون شاه روم آمد
راسته همت شیخ در دست هم خواسته تقصیر راسته است و خواسته اسباب دنیا که در راه این جنگ
او را برایش جنگ ایشان در کار بود چیز کی باشد در همه مرز روم که آمد برون اژدهای ز روم اژدها
سکندر به قوت و زور جنگ سپهر فاش دارا سر افراخته همه آلت دارای خواسته کاسته از رفاعی بر
آمده آلت دارا را اسباب جنگ جهانرا بدیع ز دشواروز زیربار که بیداد دارا با جهان سوز باد جهانی
ملک ایران و توابع آن که بدین مژده این خبر برون آمدن لشکر کشیدن سکندر و سوار از کلا زمین این
شادی و شکر آمیختنی با دو بیت لاحق حلقه شاد شدن بگنجان است و بیداد بیخ. ظلم صفت مقدم دارا است
جهانسوز خراب سازنده ایران و اینجا در الفرق و بیداد از روم و کشور یکبار کی ستوه آمدند از ستم کاری
از وایر ستمکاره بودن دارا چنانکه از شعر الحقاین ظاهر است و بوم کنایه از دشت و کوه کشورستان
سواری که ایاد بود دارا را برگستوان منش خالصه بمهر سکندر شد آراسته دارا را برگستوان منق و دو دست بر آن
پیش دارا و منش طبع اهل بوم و کشور که در ابیات مذکور شد این طبع همه از طاعت دارا نفرت گرفته
بمحبت سکندر آراسته و مایل بودن که او بیاید که استمالت البته بادشاه ملک ایران شود تا از ظلم دارا
بیرون آئیم چو دارای دریا دل آگاه گشت که موج سکندر ز دریا گذشت دریا دل یعنی پرهمت
و صاحب سامان صفت دارا که اسباب جنگ از لشکر و اسلحه تمام او را میسر بود ز دریا گذشتن این موج لشکر
سکندر از موج دریا فایق شده و البتی لشکر آورده است زبیران روشن دل و رای زن برای راست
نهان یکی انجمن زهر کار داننده برای درست دران داوری که با رجعت در آن داوری پیادر
فتح یا فتن بر سکندر که پیش دارا آمده است چنانکه از الحق معلوم میشود کذا ایشانند که در جنگ آن
بکند رستر دیو دوا ز پیران صلاح پرسید برای درست این بلا کرد صاحب منطق چاره سازجست که
بدخواه را چون در آرد شکسته بد چرخ را چون کند با کی است بیان چاره است و فاء ... و
و کند دارا شاه و بدخواه و بد چرخ کنایت از سکندر شاه جهه سکندر بدخواه دارا است و بر ظلم دارا
بدین و بلائی است که از آسمان بر وی نازل شده است یعنی بر ظلم او به زار دیدی یمنت و بلای است به سنگ

که آن بلای بجای خویش بایسته و پیش منع نباید کذا افاده در نسخهٔ علیشیر و مولانا بدبدال بلای آسمانی
و نحوست سه رکان معنا فریست بچرخ ای بلای آسمانی را چگونه در رفتد کمر دبیر و غالب ایم و پیداست که
بلای آسمانی را هم علاج نابست که بدان دفع گردد و تیکه متعلق به اتاد ربیع بلا که بالضرورت آمدنی بود
هیچکس چاره و دفع آن آرهبری نکرد چنانکه می آید و در نسخهٔ شارح چل چرخ بفتح بای فارسی و لام است و آخر
کنایه از کره اثیر کرده که کره آتش را چل آتشین گویند ای کره تا زیرانکه در باره منع مشتمل گردیده است چنانکه
[illegible] ساز و اگر چل بفتح بای متناة بمعنی پهلوان فلک شده و بار ربیع کرده فلک که چرخ ادراقوت داده است
و متعلق العنان ساخته هم اوست انتهی خلاصه کلام چه از آن دراموز دار زبیغوان که آیند زنگ را سکندر از آن
فاتحی در آموزد و آیند دار راست و راهنمون دانایان انجمن زکار سکندر این از طلبد او که بروی ظفر یابد
چو در جنگ فیروزیش دیده بود ز فیروز جنگیش ترسیده بود شرط اول است و این است چاره ناکردن کار
اسکندر بان برهمن دارانشاه در جنگ این در جنگ انکسار و فیروز جنگی این ظفر یافته او در ربیع که با دارا حرب
در پیش دارد و بیم آن آرد و نشین را حاجیا بسکندر و فانتی کرد و ترسیده کلمه چلکس ای در اصطلاح مذکور است [illegible] قبل
الذکر و در کلام با رشیح [illegible] است کذا افاده مولانا قدس سره یعنی فاعل فعلین مذکور ربیع دارانشاه است چنانکه ذریعه
بدان تجارد میکند چه دارا را در ربیع هنگام هیچ ترسی از سکندر نبود اگرچه جمله زبیند لاحق اند یکایک و بدان ترسیده
بود دیگر دیش در آن کار کس چاره نخورد و دیش بر هیچ غمخواره جز او شرط است و نشین اول آنجا بدان راه و معنی
فالیه چاره است این در فتح چیدن بر سکندر را زدانایان هیچ چاره است این در فتح چیدن بر سکندر رکنی از دانایان
هیچ چاره برای وی دارا کرد و نشین ثانی [illegible] الیه غیر لیس است هیچ غمخواره او هیچ غم او خورد چه دانسته بودند
کو سرکشی هست بسوز زنده کی کرم چون آتشی است شرط ثانی است در این است خاموش بماند از رأی زبان از جواب
دارا و صبر کو زجاج بدار او کرم بمعنی آماده بر ظلم و ستیز از آن سخنهای کس رأی و دیگران در آن کار بودند
یکسر تعنت [illegible] اول زنتیجه شرط است و ثانی جز او آن و انکار عبارت از رهنمونی بر فتح دارا بر سکندر است
چون او را ظالم و ناشنوا دیده بند ناصحان [illegible] جوابش نداد ندا زبیم [illegible] دلیلی [illegible] در آن نتیجه دراز زنگ [illegible] دوران
سری بود نامی ز نام آوران تجربه بالفتح [illegible] فرزانه اصل [illegible] دان که [illegible] بانی [illegible] خصوصی است
و کلمه در تغییر [illegible] از زنگ شاه در آن صفت تجربه است چه زنگ [illegible] زاو تا زین و لاف [illegible] از شام [illegible] است سرا
[illegible] که [illegible] در آن نام داشت کذا [illegible] الموید این در نسل اولاد ایرانی گرانمایه است و در آن [illegible] بودند
در انجمن دارا شاه یکی سر در لشکر و امیر کشور زجمله نام نامی و مشهور حاضر بود که برد دارا سخن گفته جواب گفت و
مولانا فرموده است در آن جمع شهر هم اسم است که نزدیک شهر گنجه و در [illegible] است و در ربیع [illegible] است بمعنی شهر [illegible] گویند
البته معنی [illegible] در آن نیست که در بیمن و شق [illegible] در آنکه مشهور تر باشد و بالید از شاه و ران لغو یا
بی ادب

می‌آید چه در این صورت مجرد ذکر زنگ کافی باشد و اگر شاه و ران مشهور تر بود ذکر زنگ بجا نبود انتهی کلامه
و این فقیر در بعضی یاران میرساند که میشاید که هر دو گهر آیند پس ذکر شاه و ران برای زیاده توضیح است بلکه می
تواند که زنگ هم شهر [illegible] دو باشد والله اعلم فرابرز نامیکه از فر بر زمین شی صوفیشی بود با روش گرز فرابرز
بفتح بای موحده تازی مخفف برز [illegible] است که [illegible] امیری است از ایران دارا را با جنگ سکندر
[illegible] الشرفنامه [illegible] بای فارسی است و برز بالضم بلند و رفعت شان و نیز بمعنی چیز بزرگ
شکوه و رفعت شان نیز داشته باشد و از این است که قامت بلند را و شه بزرگ را نیز برز گویند [illegible]
بمعنی بلند قامت و بزرگی جاه است چه فرابیع بالا و قامت [illegible] کرده است و [illegible] آنجا نیز هم موید این است
کذا [illegible] یعنی [illegible] فرابرز بود که از جاه و رفعت بالای [illegible] بکند [illegible] جوش [illegible] با روش [illegible] از
[illegible] و علیه [illegible] که [illegible] و ران [illegible] خویشی داشته و هم [illegible] کرده بود و [illegible]
در [illegible] ولیکن فرابرز از [illegible] است [illegible] در آن انجمن [illegible] احوال [illegible] این بیت
[illegible] که در بیت [illegible] فرموده است [illegible] بیان [illegible]
[illegible] گفته بر شاه و بر بزم شاه که آباد بادا [illegible] این بزمگاه [illegible] را [illegible] بیان [illegible]
[illegible] گفته که [illegible] ایهام است با آنکه [illegible] بزمگاه [illegible]
[illegible] برخاستن از این بزمگاه در جنگ سکندر [illegible] که عالمی از تو خراب [illegible] است چنانکه در بیت
لاحق هم [illegible] ایهام است [illegible] عالم از نام تو [illegible] جنبش [illegible] آرام [illegible] عالم [illegible] از نام تو [illegible] و
جنبش زمانه [illegible] از آرام تو خالی مباد [illegible] در عالم [illegible] در جنبش [illegible]
آرام کننده و آسوده [illegible] اول آنکه در عالم همین [illegible] نام تو باد [illegible] تو [illegible] آنکه در عالم
در گردش [illegible] و تو [illegible] و مرده [illegible] گذشته [illegible] از [illegible] گفته [illegible]
نقل کرده و مرده [illegible] است که [illegible] الیه [illegible] که زنگ [illegible]
گذشته متعلق گفته [illegible] که چون [illegible] کیخسرو [illegible] از آن جام [illegible]
کیخسرو [illegible] شاه ایران که جام جهان نما کرده اوست و در آخر [illegible] خویش در [illegible] کوه البرز
رفته و در آنجا مرده است و جامش [illegible] بود و احوال آینده بدان جام معلوم میکرد که در طالع ملک
[illegible] فرود آید اختر [illegible] طالع ملک [illegible] مقدم [illegible] این اختر که در برج طالع ملک
[illegible] است چنانکه بتحقیق محققان طالع [illegible] برج [illegible] است از [illegible] هنگام تولد مولود و [illegible] سلطنت کیان
و ایران [illegible] اختر طالع ملک [illegible] فرود آید و [illegible] سلطنت کیان [illegible]
[illegible] اختر [illegible] ایران [illegible] چنانکه [illegible] از ابیات لاحق واضح

کذا افند برون آید از روم لشکر کشی زند در شهر الکزه آتش بیابان فرود افتادن امر کیان است
برون آید این بیداشو از نسل او بیان و در شهر آتشکده بزرگ زند این آتشکده ها را خراب و زیر
و زبر زند و اسلام را رونق دهد و علیشیر نوشته که گردن کشی همه پادشاه است غالب و باطن است و حاصل اینکه
اگر فرابرز پیش دارا گفته که هیچ از زرتشت و راه انقلاب دارا هم واو از کیخسرو شنیده بود که در ملک ایران
چنان حادثه عظیم پیدا شود انتهی کلام همه ملک ایران بدست آورد به تخت کیانی نشسته آتش را در برانگیزد
باقی نخست است جهان گیر دهم می نماید به سر انجام او زمین در آمد زبان این گفت قدیم دین را در تصرف
خود خواهد آورد عاقبة الامر او زیر و فات یابد تا این بیان اندر زرتشت در آن است اکنون فرابرز از
خود بدارا میگوید مبادا که این مرد رومی نژاد در آن قالب پیر از مبادا این مرد رومی نژاد اسکندر دان
قالب است باند زند گور که از کیخسرو منقول شده که هرگز مباد که گمعه دعا بر شاه برنج زند نام او
نیار در درین کشور آرام او بر هیچ زدن زایل کردن و نظر موشی دادن این شاه را باید که نام او از خاطر
محو سازد و بجنگ او برخیزد تا او در کشور ایران آرام و قیام نکند این از زبنی البلیغ باز کرده نباید که دولت
رسید برنج که مفلس بی جان گوشه ای بهر گنج گر او این اسکندر و دولت شاهی تو برنج آید این بر هم آید
چه او حرایص ملک و خزانه است فریبی فرستش که طاعت کند بکرام تهی قناعت کند فریب عاقل کردن
کی راید خاک زیر زیر چون کار سر برآید سخن نباید کرد فریبی خوشش از خشم ناخوش است بر افروختن
آب بر آتش ریختن خوش صفت فریب ای فریب پسندیده طبع و ناخوش صفت خشم و افروختن کنایه
از فروتن آمدن که از سینه چنانکه بر کرد راه آب را فتنه زاتش این افروختن آتش کنایه است از
الکمیشنی خشم است یعنی فرو رفتگی کردن بهتر است از خشم انگیختن ملکی تکیه بر زور بازوی خویش نکند و از زن سر
زور خویش ترا زور کن به از زهر بیا و جنگ نکند که همچو تو صاحب ناموس است کذا افند دیا آنکه الاعداد را برنج
در ترا زور و جود افکنی که ترا زوری قوت است اگر اختلاف کند و عاجز شوی یعنی این بناموس و وقار یعنی
هنشین و بجنگ بر نخیز چنانکه میگوید بر آتش بیا ورکه کین آورد سگالی بر آهن کین آورد این اسکندر را
بران حالت خفت بیا ورکه با تو کینه پیدا کند و بر تو غالب آید چنانکه سگالی که کبر چیز است آهن سخت را
میخورد و بیکار میسازد و سگالی بهمان رنگ معروف که کفتکان دارند و تو آن را نیز جامع مطلق زنگ
باشد کذا افاده علیشیر رحمة الله تعالی اکسیر شیر بیخ زنجیر حروف استری مغز شیر آورد بر زیر بیم بریان
بیاید کسبه دیانت و هیبت شیرازه و افتادن آن عبارت از مغلوب شدن حروف تیغ سرکش صفت است
است که با شیر مقابله کند بناموس باید جهان داشتن از بن است رایت بر افراشتن ناموس آنچه در جهان داشتنگه
از و حفظ ملک و نام است جهانداشتن سلطانی کردن و کذا رایت افراشتن و مصراع ثانی بمنزله علت
ایجاد جهان را

این جهان را بناموس باید داشت و بدان سیاست بادشاهی باید کرد زیرا که افراختن علم شاهی
از تیغ جهانست این از دار سیاست پس هرکه رعایت نکند ناموس محو کند و با زبونان مقابله نکند
سلطنت او بزوال می‌آید و علیشیر رایت افراشتن بمعنی کوچ کردن گفته یعنی ناموس محو کرده اند و چیزی او
را از بی کوچ کنیم که در صورت کار زار ناموس تو باقی نماند اگرچه بر اسکندر غلبه یافتی چندان عظمت
نماند که بپاد او یکی از افواج کذا زان تو بعید است و از امر بالعکس شد کمان نامراد بی تو اطلاع آید وقت رسول معنی
اولست برون آمدن از دعوی همسری کاین پایه دارد که اسکندر دعوی همسری برابری دارد زر داین معنی که
با تو در لشکر برابر شده است و مقابله کرده و لطف آنکه علت این اگر بهیچ مرتبه همسری تسلیم مانند هم چو تو مرد کار
شود و ناموس تو برود و علیشیر بجای پایه پای نوشته و پای داشتن قوی شدن و استقامت نمودن در
همسری ایران جو که با زر شود همیار سپرد زر ارزنده شد ارزش زر تمثیل است سابق و همیار زر بمعنی برابر وزن
کردن که زر را اندکی را با شعیر وزن کنند و آن شعیر را بهای زر میگیرند نه بهای شعیر کذا افاده علیشیر رحمة الله
تعالی این چنانکه گویند که هیچ جو یک مثقال و یا دو مثقال زر است و یا گفته یعنی زر چند جو است پس جو همسنگ
زر شود با شعیر و ارزنده و سیم آنگاه که از نوک خار ریزد آید بجای بیان نکند انتهی مقابل است که شیر
را باید که با نوک خار مقابله نکند چه در صورت مقابله هلاک شیر شد چو بازگشت دم کژدم کینه کین شوی خواه
کرچه خوار و بینی کینه کردن بیان حقارت کنایه از اسکندر چنانکه در اسلاف جو گفته است و آن کینه
شوی آید آن کژدم که خوار و پیش است ما ننده نوک خار و خوار همه شکسته و آزار کرچه خوار و بینی کینه این از
پیش کژدم را با چیز و سهل شماری کذا افند و در نسخه علیشیر رحمة الله تعالی درشتی مبین خوار را خوار
مبین کینه واقع است این کژدم را خوار و کمتر مبین اگر با یک پشیز و دانه کینه بیندیش زان ایشان نیش دار
که مرد و را کفته بسر پیش در دار این مرد و او را زبون دیده و بکوشش در آمد جهان آن کی را است که در بند
پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد تمثیلیست بر طریق تسلیم و التقدیر مضمون ابیات سابق جهان پست مرد نگذا
شت این مرد بها در را بر نگذاشت بر هیچ مرد این مرد کینه و خردان یعنی اسپرشاهی جهان مر آن کسی را باشد که
قدم مردانه و پیردل را برکه وجود این کمی ارد و حد تقابل طرفین نگهدارد تا در تیغ حمایت مردان پیردل هنرمندی نگذارند
کذا افند و گفته آن را نوشته که شاهی جهان کسی را است که تفاوت کسی بر کسی موقوف بنما رد و شرد و کار خود هم
محو کرده ناشناس مقام هست چنانکه از تمثیل لاحق پیدا است گرسنه چو با سیر خاید کباب بفربه بر زمین لقمه آن
را در شتاب فربه تر یعنی صفت لقمه است این چون دو مرد یکی اشد گوشت خوار زند یکی گرسنه باشد و دیگری سیر
و مضمون فربه لاغر پیش مرد گرسنه باید و بر دیگری فرصت برد و این حالت لشکر اسکندر دار اول در سیاق
معلوم گرسنه قدر دارد و دهست نه بیگانه کرست فرزندان جو همه جامه کرد دشمن جامه کیخ همی همه قدر و برابر برانی

که یکی مه بر سر دو یکی ان درست آید این چه جای مرام بیگانه است که اگرچه فرزند و زن نیکو باشد چون با
تو [illegible] هم قامت شود جامه کننده شود این جامه را از تو ببرباید و بر خود کند فالحاصل که در صورت تقابل
و جنگ ناچار از سکندر بتو ایذای خواهد رسید که با تو در لشکرکشیدن همچون مرد هم قامت برابر شده است
چون شد جامه بر قد فرزند راست بباید که مهر فرزند خواست جامه این جامه پدر [illegible] از سیاق میراید چنین
چون فرزند با پدر هم قامت و هم قد شود و جامه پدر بر وی راست آید پدر را باید که محبت خود را از وی
بردارد و از خود دور سازد و اگرنه جامه کهن خواهد شد و [illegible] اساس بنده لکن [illegible] تمثیلات چند
کوره الکه سکندر را دریغ همی که لشکر کشیده است [illegible] از خود بازگردان تا نه رنج چنین [illegible]
بلند کهی سر را برافراز و [illegible] بالا بر آید این بلند شود و بالای درخت رسد و گیاه بلند کی یافته است که با
لای درخت برآید و درخت را خشک سازد همچون عشق پیچه و کدو و مانند آن زیرنده بزرگان [illegible]
گذشته سخن را ورق ورش [illegible] نوشته بزرگان مطلق دانایان و یا [illegible] که این وصیت
از دوست و [illegible] علامت اضافه و ورق سخن که عبارت از پندست این پند بزرگان را فراموش مکن
کرد زیرا که چون [illegible] شود کارزار بیاد آید دست پند آموزگار را [illegible]
بجنگ سکندر در رای [illegible] پند [illegible] اید و [illegible] لشکر [illegible] فغفوریت شنید [illegible]
کف [illegible] سکان لشکری [illegible] فغفور [illegible]
قیمت میکند و فغفور [illegible] الیه [illegible] کار میکند [illegible]
فغفور که [illegible] کرده ام [illegible] پیر [illegible]
[illegible] فراز که صاحب عقل و دانا بود و پای [illegible]
[illegible] فغفور فراز [illegible]
کار سکندر [illegible] بود و در [illegible] مولانا [illegible] واقع است پس از پند پیر
[illegible] فغفور فراز [illegible]
[illegible] کوچکی [illegible]
و سر کوچکی [illegible]
[illegible] ابروی پیوسته [illegible]
پیوسته [illegible]
[illegible] کو زن [illegible]
[illegible] این در فراز زنجبان نگه کرد که اژدها را کو زن بی بیند و بختی دید که از مرتبه
دو وقار

و وقار است این در فراز زنجبان نگه کرد که اژدها را کو زن بی بیند و بختی دید که از مرتبه و وقار
خود فرو افتاده [illegible] زنان در [illegible] مولانا گوید که کو زن اژدها خوار است
پس چون اژدها او را ان بیند که دشمن جای آمده است [illegible] خشم در وی [illegible]
و [illegible] در [illegible] بلکه [illegible] این بلکه [illegible] از سکندر [illegible]
[illegible] مختصر [illegible] که فراز
را دشمن پنداشته و در وی [illegible] دید و گفت که در [illegible] آهنین دیده که پولاد او را [illegible]
نرم آهنین [illegible] و پولاد [illegible] سکندر [illegible] اهل [illegible]
[illegible] کوره آتش [illegible] کوره آتش [illegible]
[illegible] ایران [illegible] زنده [illegible]
[illegible] آتش خشم [illegible]
[illegible] پولاد [illegible] کوره آتش [illegible] پولاد [illegible]
[illegible] اهل روم [illegible] عقابان [illegible] کبکان [illegible]
[illegible] سکندر [illegible]
[illegible] عقابان [illegible]
[illegible] عقابان [illegible]
کار کبکان [illegible]
[illegible] عقابان [illegible] کبکان [illegible]
[illegible] کبکی [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] مولانا [illegible]
[illegible] عقابان [illegible] کبکان [illegible]
[illegible] عقابان [illegible] کبکان [illegible]
عقابان و کبکان [illegible] عقابان [illegible] کبکان [illegible]
کبکان [illegible] عقابان [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] القوی [illegible] الضعیف [illegible]
[illegible] عقابان و کبکان [illegible]
[illegible] مولانا گوید [illegible] سابق

۹ کمربسته چاکر و غلام آماده برای خدمت چو تیغ بر سر خسروان افسرم چه اندیشه باشد از اسکندرم افسرم مانند تاج
بلند مرتبه ام و سکندر را زبون میدانم دلیری کند با من آن نا دلیر چو گوری که بر شیر خود باشد دلیر کند
این میکند یعنی مقابله آن زبون با من تو یی با زو مثل مقابله گور زبون است با شیر تند و غالب گور را زبده
قبتی خود غافل است چنانکه در تفسیر این تمثیل میگوید مرش لیکن الکه برآید ز خواب که شیر باشد از خون خورده
هر دو شین راجع بگور است و از خواب بر آمدن بهوشیار شدن یعنی گور آن زمان از حقیقت زور شیر خبر خواهد یافت
که شیر او را بکشد و از رشتش گوشت بخورد بود فایده مرغ سمت و اران نه چون برنگ و فال سگالند هزاران بجنگ
اسه همکاران که ای لا بد ان نرم کنند پس فال نیک تعبیر است که هندش شهوره گویند و علیشیر از استاد خود
سند ان نقل کرده است بیضه مرغ اگرچه گران بار و سخت است اما با آلت آهنین برابر نتواند لیکن کودک فولاد
سخت شود با بزرگان چنین بدسگال که کار بزرگان بزرگ سالان که کار از تو معلوم شد این پیچ
عاقل است در خیال شود و پسندیده است که این کودک با من بزرگ سال بدسگالی و بداندیشی کند و جنگ بر خیزد
با دل قدح در دین آمد به پیش گذارد شکوه من و شش خویش عطف است بر سابق این او را اشان یاد است
که در آغاز سر داریم خویش بی معاف اگر الله در دین بنوشد این با من بدسگالی کند و از وی برابر
کان تا و نکند بخود شکر را انمود کنم که پیش زبونان زبونی کنم این در صلح کردن است کنند رکن بس میخ
زبون است اثبات نکند دعا است بر خود اگر خود شود غرقه در زهر مار بخواهم نمک از کف زمین از خود را بکند
بر زور و اسکندر را مار زهردار قرار داده میگوید که اگر مار را زیر پای خورد زهر گردد ما آنگه کف زهر او را زدهن
برآید لیکن بر زور او زهر نخواهد ترسید و از کف و زبان نخواهد جلید چه نمک مار را مانند ماهی بخورد کذا فهم منه
تقریر مولانا رحمة الله تعالی پس ار فاعل غرقه شود است و کلمه زهر موقوف و بعضی نسخ کف بمعنی باف واقع است که آن فاعل
غرقه شود و زهر مار شرکت اضافی باشد این کف اگرچه در زهر مار غرقه شود و لیس زهر را ار گرد و نمک از وی زهر مار
نخواهد بود در نسخه علیشیر و شاید آن ای از کف از بزغ واقع است و بزغ غوک و نسخ البعضی کمعنی از نسخ آمده است
اینجا یعنی غوک است که ضمیر غرقه شود با من راجع یعنی غوک اگرچه باشد مار زهر دار شود نمک از وی زبان نخواهد
جلید و یا آنکه اگر نمک را این مثل ... پس باید که در زهر مار غرق شود از غوک امان و نقاش خود نخواهد شد
چنانکه مشهور است که برای دفع زهر مار غوک نافع است انتهی کلامه از وی کسی چیز دانست دست زور که کشته بیرون آرد
از آب شور دست زور این زور دست و قوت کشتی بر ون بردن از آب بر ریاس محیط محل دست چو آتش
طرف لذا ر دو به کن است کذا فی ... پس کشتی کن یعنی از کاینده آدمی است و آب شور کنایه از لشکر دارا که مانند دریا
محیطا زعد بسیار است شور از ندا و رنگ جوار گشته را تمنی کند جامی جمشید را خطف بصرا اعنایه دارد و رنگ خود گشته
تخت آفتاب که فلک رابع است و این کنایه از تخت جمشید است که دارا از شاه بران جا جای دارد و لیکن بر بنا بر جلوه بر آید
اشوراد

۱۸
دشوار بندان بر هم زدن و شکستن و مقر آغاز این تقریر است ما فعل انکه روی ... بار اری این سرکش است که کشته کار
بد خود را از لشکرمن که دریای محیط موج زن و پیکران است بیرون آمده زنده ماند و کی آن زور دارد که تخت جمشید را
که مانند تخت خورشید است بگیرد و بران بنشیند اگر او را ایتا بر اندازد تاراج ایران برای در علم بر دکت کیخسرو جای
جم علم برآورد و در عرض یمن کرده مولانا فرموده که کشتی بیرون را ندان اگر آب شد و دشوار بندان تخت خورشید است
و سه مصراع دیگر شبه بعیر چنانکه دو امر اول از تمثیلات است اینجا امور که اسکندر بتقدیم آن دارد نیز محال است شکوه کیخ
پیش باید نهادن قدم بر در خود خویش باید نهادن این مرا شکوه و هیبت کیان از ذات بنا باید گذاشت و کار دیگر پیش باید نمود
خود باید کرد این صلح با اسکندر شایان بزرگ سگی کی بود و باه با زور مند که شیر شایان را سازند گرند سگی بپای بستی
رت و با زور مند بی قوت صفت روباه است این حقیر زبون گیرد و روباه بی زور کدام است که شیر تند دست را
گزند رساند و مغلوب جنون زد زبیر ان رسد روباهان را نبوا گذرد زمین تا گرید بهوا آنکه آسمان و تواند بپرد است
که روباه از نقطه شیر بخورد و مقر آغاز این تمثیل اول است این سامان روباهان زبیران است چنانکه مایه حمزه زمین
و بر آسمان بنشانت از او رسیدن ابر است ما فعل آنکه سکندر را اسرار یاری ساخته دارای ذات است از بخود پیچ نیاورد
داین بنا بران گفته که فیلقوس خراج دارا بابد بیت چه الک ... کو را او را کند بی درست کو مایه دار ری کند تا به داری
کند این هیچ سرمایه دار ران کار نکند و جنگ زیان سنگ شد این معنی نا شدنی است و می چنانکه فلک تا بر
شدن نا شدنی است کذا فی و چونکه ... نوشته که ... این ملایم است تو جو میکند این که با این شکوه زلک طفل
روی نیایم شوه حقی است بلکه بر ز ... جمیع کرا ز مدت در از صاحب شکوه هستم از اسکندر نوخاسته ز طفل نخواهم شد
بلکه بدست غلامان مستش دهم بچوب شبانان شکستش دهم هردو شین راجع لطفل ای اسکندر ابجد و ای کودی
ازان کرده است که اهل او به بدی نامزد بود بند توصیف غلامان است این بی ترس وی بی باک زانست که غلامان شاهی
که بربان هندی جیند است بی باک و تمام شوخ می باشند یعنی سکندر را بدست غلامان خواهم داد که زدست آن
تاراج خواهد رفت بلکه بچوب شبانان خود او را خواهم شکست چنانکه طفلان بی ادب را بچوب تربیت ادب ...
بازی بر ... زبونی کند ضرب بیبرها او جاوید کند این بازی برتر سنده از لگد و ... هم لگد کوب شد ...
انجمن ... کیر ... آنکه دولتش است کو ... این ... در حالت ... با ... از ... کو ... میباشد
دیر دوا ... تیر ... زاده پیر ... بزاد ... بتیر ... زاد جلد ... این ... تیر ...
تیر را بسر ... زبت ... گفته که ... زنده ... است ...
سکندر زبون ... زور ... میگوید ... میر ... پیش ... بسیار ...
که ... ایج ... شود ... بلند ... است ... نسخ چه ... ایج ...
نسخه علیشیر ... است ... کذا ... که ... شاه ... برنخجگاه کیوان

منم تاج بر سر گوهر بیان و سبک تیغ در بزم ملاه است و تاج بر سر اکنون صفت تیغ را یا کی از سر گفتگو زمین جای اب کند
جستجو یا رکی بیای منشاه تحتانیه قوه و توانایی که یارا هم گویند گفتگو چنانکه محل سخت گفتن می باشد اکنون این بیدان
تیغ کلاه کیان هم کیانی را سزد در تیغ جزش او بیان کی خرد کلاه تاج شاهی و خز نوعی از ابریشم که از آن کلاه هم می
سازند و چون اکثر این نوع ابریشم راقیمت سازند از ذات سکندر بیش آدمیان تعبیر کرده است و خود از خز بودن است
معنی در آمدن این است سکندر در تیغ کلاه یک میکنی کیانی را سزاوار کلاه کیان سر تیغ است نه سر سکندر پس از خز همان
کلاه مراد است چنانکه مولانا فرموده است و تواند که مصراع ثانی بیان خود این وقت قبای کیان باشد بر این تقدیر
میان و خود خز بخشش از آن است تیغ از تخمهٔ بهمن و پشنگ کیخسرو از روی کسب پیدا از تخمهٔ بهمن این از
نسل بهمن و کیخسرو و صفت تیغ دست است به استقلال شاهی خود زیرا که شاهی آدمیان تابع سلطنت دارا
بود از روی تیغ در تیغ اسفندیار برادر زرین منم یادگار از روی [illegible] متعلق یادگار است و اوصاف تیغ
لقب اسفندیار رکن فی الواقع سخت تیغ بود و قبل تیغ [illegible] در بازوی او کی تیغ و تیر بر تیغ او کار نکرد دین و
او پسر گشتاسپ پادشاه است لقب کای فی تازین و او پسر لهراسب لقب لام و او پسر کیخسرو که این همه شاهان ایران بوده‌اند و کیخسرو
بن سیاوش است بن کاوس که همه و بهمن نبیره [illegible] ایران ملک راندا و پسر کیومرث که نسب [illegible] شاهی راند
کذا فی [illegible] و در تیغ اسفندیار را [illegible] از آن او [illegible] که بهمن زده تیغ و زره اسفندیار بود
بر تخت زرین او تیغ یادگار داشتم و [illegible] از سکندر به استقلال [illegible] و با او صلح [illegible] کذا [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] اسفندیار [illegible] از روی تیغ اسفندیار که بهمن زده تیغ او بود یادگار
منم اگر با زکرد [illegible] برو روز [illegible] راه [illegible] کذا [illegible]
[illegible] آنگه [illegible] آمده باز گرد [illegible] لاحق [illegible] و گرگشته [illegible] دریای تیغ سر
بیند افتاده در دریای تیغ در [illegible] عذاب [illegible] و کشتی [illegible]
عذاب [illegible] در [illegible] دریای تیغ افتاده بیند [illegible] گشته [illegible] دریای [illegible]
و سر [illegible] دریای تیغ بیند چو دریای تلخ [illegible] دهم [illegible]
تلخ دریای شور [illegible] و جواب [illegible] صلح [illegible] و [illegible]
[illegible] دریای شور [illegible] جواب [illegible] تلخ [illegible] و موج [illegible] خود [illegible]
عاصی [illegible] که [illegible] برآفتاب [illegible] عاصی [illegible] که [illegible] خود [illegible]
[illegible] چنانکه [illegible] اسکندر [illegible] جوش و [illegible]
برآفتاب [illegible] عاصی [illegible] برآفتاب [illegible] و [illegible]
پس آنکه ابر عاصی عبارت از سکندر است که [illegible] سکندر [illegible]
و بیت وقار

و بیت وقار کرده‌ام که دیگر بار تاب پوشیدن [illegible] نداردا [illegible] بر تخت [illegible]
[illegible] مرصد تاب زن نقل کرده ملایم [illegible] کتاب [illegible] چون او [illegible] شکستش [illegible]
[illegible] اوستادی مرد دهقان [illegible] عالم سزاوار [illegible] سکندر [illegible] آورده
[illegible] شکسته [illegible] دهقان بادشاه [illegible] شکستن او [illegible]
از [illegible] زرین [illegible] آسمان [illegible]
و مالک [illegible] سکندر
که [illegible] اسیر [illegible] کذا [illegible] داد [illegible]
داده [illegible] کرده‌ام [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] البرز [illegible] موجود [illegible]
[illegible] فهم [illegible] شاهان [illegible] آنکه [illegible] البرز [illegible] و حادث
[illegible] چابکی ساختن [illegible] چابک [illegible]
چابکی [illegible]
چنانکه [illegible] البرز [illegible]
فلک [illegible]
[illegible] فلک [illegible] عالم دنیا [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible] سخن [illegible] سخن [illegible] مراد است [illegible]
خود باید گفت و مقام سخن باید شناخت و اینجا نباید گفت که هر سخن را مقام است [illegible]
بالا [illegible] زرد [illegible] سخن [illegible]
[illegible] زرد [illegible]
[illegible] ۱۲
[illegible]
[illegible] فراموش [illegible]
و در نسخه مولانا [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] کوهستان [illegible]

که گبران آتش پرست برای آنان و علامت بی بی گور زرده ستونها از سنگ و یا خاک برپای کنند هندسی در پوشیری
گویند این پیران از دو حالت بیرون نیست یا مستانی لایق یکی آنکه در گورستان مدفون باشند و دیگر آنکه در پرستش
عنب باشند کذا اوپند و حکیم ایراستو ان با بیخ گفته که در گورستان زیارت اکابر کنند و آن سراپیغ جوی سازند
واین معنی زیبنت بمقام که پیران در حیات خود همچنین بیخ و کار کنند و با آنکه لنم ستون نی الف بکشد این دربیخ و دعای
و لینمت خود باشند چنان بر جوانان جنگ آزمای رسالت فروکش ست پیرانه ای جهان این است و کن دو جهان رسالتی
متعلق مصراع اول است و فرو کشیدن بار نشستن از رفتن را موقوف داشتن و یا عزلت گزیدن که هر دو لایق پیران
است پیرانه بمعنی نسبت است یعنی چیزی که منسوب شده به پیران و مناسب حال ایشان از بیخ قسم لفظ منتسب
و جز آن کذا فی الرشیدی یعنی ناتوان چون سوار گردد ملاح شکسته چه یار گردد علة بای فرو کشیدن است و سوار گردیدن
تا خت تیز رفتن و مصراع ثانی تمثیل است به که برنا بود زانکه پیر ما نمی کند چون رسد بیخ و تیر شکسته عله است
و برنا بمعنی جوان الظم فصیح است ما نمی کند این صلح جوید و جنگ نکند با زامد در تعریف ناصح لذکور و گفته بهنگام خود
گفته باید سخن که بیوقت برنا ورد این مصراع ثانی تمثیل است برای اول و بر بمعنی میوه و نار یعنی انار و جفت
انار که گنج و در بهار گل میوه در بهار پیشی ازان و اینچ خاصه بعضی دیار است که در ربیع و خریف بار می آمد خرد
سیکه بیگاه نوا برکشید سرش را بیگاه باز باید برید بیگاه بیوقت پیش از صبح که این الشام بوقت خفتن بانگ برآرد
بیگاه بنا بحث با رسی علی الغور چه نوای گذوسی بیگاه کرست از دو چنانکه مشهور است زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به یا گلوگاه تر سر آن که زبانه است حرف بی بی یعنی هر دو جای است آنجا سر خوش را البلاهة تا آنکه و گریی دو ازگان ربیخ بیا بپا
زبان خنجر خاموشی و ساکت از سخن یعنی گلوگاه تر این که بریده که بکجوان تر شود و آنچه زبانی است که نتواند
لفظ شد بکمر بسیج یعنی راز بشد این زبان بریده بکنجی تا آنرا رسعا رو راو را رازهای گویند کانشان در این ابیات
و لیشنوی او بکم صم اهلان نیست و کذا این بیت که سر پیشانی کو بگجوان تر بود بهتر از زبان یکه پاسر که او تیغ میرکید
میزبان و خاموش است اگر بگجوان تر شده و از تیغ جدا گشته افتاده باشد بهتر است از زبان کلّه سر گفت زندا و دی
بسیار گوی که کلامش تسلسلش شد و الا نهایت باشد خاتمه آنکه قیل ساکت شو بهتر است از زنده زبان دراز و
قیل سر حیوان غیر ناطق که بریده و بگجوان تر باشد بهتر است از زبان انسان که در قید نباشد زبانش آنگه دارد در کام
خویش لفظی که مزان چیز بهنگام خویش زبان به کرد او که امداد کند چو کامش رسد کامی اگر کند کامد اگر کند
این در کام و دهان باشد دراز نده بگیرد آرد و چون کامش رسد آن وقت گفتن باید کامیاب گردد این گوید بانظر
و همراه خویش برسد کذا اوپند و تو آنرا که کامرانی بمعنی بگیرد انست مقصود باشد این منتظر وقت مقصد گفتن باشد دانگاه
دو الینی سخن نگوید و چون بمدعا رسد که گفتن ضرور باشد گوید تو که گفتن در اینج وقت عین صواب است اما برنجه
اول به بیت سابق از بیت و توجه شاید گفته که کامگار بر آتش که خود سازد و مراد خلایق برآرد خلاف ظاهر است
چه مراد

چه مراد خلایق بر آوردن را کام او نمی گویند نه کامگاری زبان تر از دو کلید را بآن نام از آن اشاره که بیرون نیاید
یه زکام زبان تر از دو حرف را آهنی را از میان اینچ آهن دو شاخه میکند از دو نیز دلیس و قیچی که سنگ و به برابر شاید
برابر دو میان کام تر از دو مستقیم الطرفین راست ایستاده شود این زبان او را راست نام گویند و قیاس که گردد
به که زیاده باشد و طرفی زد و طرف به تر از دو سرنگون شود تا چه زبانش از کام بیرون آید دو او را کج نام گویند
کذا اوپند چو از کام خود کام می آید بیرون بهر سو که جنبد شود سرنگون کام می بگاف یا ریسمان چون زبان تر از
دو بقدر ریگ قدم از سکان خود بیرون آید بهر طرف که رود سرنگون و کج گردد و آن بکجی او سرنگون میکند
لب گفتنها گر شد بهفت به بیگر زبان با پدش باز گفت بهفت این تر از ادر گفتن و بر زبان دیگر گفتن
تا هر کس بفهمد بگفتن گیسو شود سخت گوش بیو شنده را در نباید بگوش سخت گوش بگاف تازی تند گوی
بو چنانکه از بهفت را هم بر ملا آرد و در نیاید بگوش این پذیرا الثقل و فا حل نیاید گفتن است و در گنم علیه نباید
شنیده است بمعنی سخن لایق شنیدن این لیباره و سخت گوی سخن شنیدنی را در گوش خود که اگر درسخن به که با
فنا فی نا ج و نخبت بگوید بخته نگوید سخته بمعنی سنجیده نرم و آنکه پخته باید گفت و سخته و سخته از نخبت نیز
است چو بیرون کونه تذلیسی که از شاه بشنیدن آید آنکه پیر شد خود رخواه شاه این دا را و آن پیران
فرا بر رو خود آنچه بیخ بتقریب بمقام میشر باید که خطر بار است در کار رشا کان لبی که با شاه خویش ندا ردگی
خطر دشوار رو خود وکار عبارت از صحبت داشتن با شاهان و خویشی از قرابت و مرادا از آن وحدت است
چو از کینه بر فرو زند چهر لطف نزند خود بر این از کینه هم زه لخارست بر فرو زند چهره این بجوش آیند و بار از خشم
سرخ گنند این بوقت غضب از فرزند خرد نیز ناهم تفقّد و در زند چه جای دیگر خویشان و بهتران است
همانا که بیوند شاه آتش است با آتش در را زود و در بدن خوش است بیوند شاه این قرب صحبت او مثل آتش است بیکدیکر
زیرا که قرب آتش آدمی را بسوزد چنانکه از مصراع ثانی پیدا است نصیحت موافق بسوی شاه را که از کینه خالی
کند راه را این راه است و آن نصیحت را که دل است از کینه و حقد خالی کند و فی علمش شاه زیرا که نصیحت گری با
خدا و ند زود بود تخم افکنده در خاک شور خدا و ند و در شاه و قیاس در جوش غضب باشد چو آگاه کشت آن
نصیحت گذار گرای زبند او رام شد شهریار نصیحت گذار رفرا بر سخن را در گوشه بنیاد کرد بشیرین زبان نتیجی را
شاد کرد رای و علامت اضافه بنیاد است این بنیاد سخن این پیش دارا باشد را گذاشته بدعای شاد کرد دارا
کردار رای دو ر آنکه را توبی که الف چه باشد کردار را تو که دارای دو رای خدا وند زمین و زبان
سنگ و ظاهر توئی و مخالف توچه چیز دارنده باشد که دارا تو کی این دارنده و رعالم توئی پس سکندر
چه باشد که از ره دو سپاه زد دارای دولت سلطانه کلاه دارای دولت صاحب سلطنت چه سکندر برهم او سلطنت
نشانه تر اینج کلاه آسمان در خور است ستاره چراغی تو افروخته است کلاه تاج وافتی و ستاره طالع

سپید و چرخ آبگون کلاه روشن و با ذات دارا شاه و پیداست که با مطلق آسمان کسی را یارای تاج ستانی نباشد
کلوخ که با کوه سازد نبرد که بکلی نتوان نبرد آورد که این بیک سنگ بار ره باره شود در رفتن کرد تا نه بس او از کار
کرد دعوی همسری چنار تا نه بس روزها این باید که زمانه این دعوی کند و با چنار همسری برآید و چنار الفتح جم
با کسی در حقیقت بلند بالا کرد ریزار در و برکش مانند پنجه دست و گویند که هر شی قریب ... ارسای بلند بلاف کرد و نباید
پیش ... تخت رزبت ... و بزرگی دارد ... رحمة الله نوشته که کدو را بر درخت چنار ... بلند و بالای
آن بید واند و سر ... زود لا به الکور میرسد و بر آن ... او را ... بلطفیل چنار و الکور ... سیراب میشود
و چون کدو ... کاهی گرد در آسمان ... و افزود آرند تا چنار را ... او ... در هم شکسته شود چنانکه
گفت چون کدو زود ... تا کسی ... در کار آن ... بر دو لا به ... چاه و دلو ... تا کی درخت الکور ... مقصود
آنکه سکندر ... شاه بنود ... بطفیل ... او را ... تا کی ... الکون که دعوی برابری ... کلاه
صفو کرده است مانند کدو که آن ... از اوج مرتبه صفو فرود ... در آسمان زود بود ... کلاه دارد ...
درافتد بچاه ... که ... صفت ... و دلو ... بچاه افتادن ... فرو افتادن از مرتبه اعلا و ابتر ...
کار ... که ... حاشیه ... نوشته که ... دوا ... شاخ کرده بالای درختان ... ریسمان ... گیاه ...
ارساق کدو و ... مهیا ... زنده ... آن ... ضعیف و سست باشد ...
افسرده ... کلاه و ... مخفی نیست ... کدو و ... بالای ... درخت ... بر دوش
برد رخت ... بدوچکونه ... تحقیق ابیات آنکه مولانا آورده که دول ... طرف ... دره
است ... کاهی ... کاهی ... زنند ... سوراخ کرده ... باد و ...
باد و ... کاهی ... دیگر برند
اما ... بطرف ...
... آب ... جمع شود ... ابیات
الکه دولا به ... بر طرف ... با ... برود ... بیاید به
طرف دیگر ... بر بالای چنار و ... درختان ...
و ... بالای ... چنار ... کدو ... مانند باشد و
ریسمان ... در گردن ... که باید گیاه ... بود بیدو بلند ... ریسمان کج
یعنی ساق کدو ضعیف است و ... بلند ... و در ... مثل ... و بیت آنکه
درخت کدو و چون دولابه ... از جوی ... درخت الکور سیراب شود و بر بالای چنار
و درختان برسد و جای ... ساق ... ساق ... بلند ...
این ... ان ...

این ... بود ... بکلی ... زود ... شود ... از گیاه است زود بر ... رفرا فتد و بر زمین
آید و خوار شود و این بیت حال سکندر در ربیع عمر که پیش از ... شاه و ... است چنانکه میگوید کدوی
... کردن افراخته ... ساق گیاه ریسمان ساخته ... گردن افراخته است
این سر کشیده و دعوی همسری ... کرده است ... ساق گیاه عبارت از سامان ضعیف و ریسمان ساخته ...
جود کرده است چنانکه ریسمان ... از ریسمان آلت کرده بالا ... آنست که ریسمان گیاه زود ... شود
و ... افتد و ... گذار افتاده مولانا ... خورشید ...
... پیش ... چراغ ... دیگر است و ... خورشید ذات او ... ازجهان ... این برای قدر
... چنانکه پروانه ... پیش شمع افروخته ... خورشید بکمال اشراق از افق برآید و جهانرا روشن سازد
و چراغ ... پروانه قربان شده ... سر پنجه زور ...
بلنگ ... زور آزمودن است چنانکه پهلوانان ... بیکدیگر ...
سکندر ... چکونه ... که ... ابروی ...
این ... ابرو ... بر طرف ... ابرو ...
... علی ... عالم سلطنت عالم ...
... چراغ ... پروانه ...
... چراغ ... و ... چون تمام افروخته شود ... پروانه ...
... پروانه را ... زمان ...
همه ...
...
...
علیه السلام الصبر مفتاح الفرج ... شطرنج ...
... شطرنج ... شطرنج ...
...
...
...
...
...

سوت این قیاس استوار افزون کنم حساب نو باد بلکه این چون کنم قیاس سوت این قیاس استوار افزون کنم این قیاس
خواهم که افزون و با شوکت شود و دیگران کمتر از غیر بادشاهان که سبک سیر و کم رتبه اند و این تم بطرباب کم
چنانکه مذکور شد و ضایکه تعلیم آهستگی البته استوار افزون و با تمکین خواهد خ زیرا که سوت این صاحب
وقار هستی زسبک سیر و بوالفضول که کار با شتاب میکند و بی قیدی پیشه برد و تعظیم را بجای اندیده مرد ۱۲
از این گونه کسان یاد کرد و تعظیم را رای بر این التی الحطب و بزرگی او جهاندیده مرد هان قرابرز
صبح را از این گونه از قسم تلافی را و تعلیم آهستگی باد و لیکن بجا آنها را رای جوشیده مغز شده
دل زبین سخنهای تیز جوشیده مغز خفتن که نرم دل آهسته پند پذیر دران شد آتش فروختن گرد خواست
مغز سخن سوختن دران طرف طلب کرد رسید لاحق است و شد معنی کمال تفاوت است با آتش افروختن این
در کمال خشمگین شدن خود و تکرار عنایت صفت شد و راجع به شد خشمگین و مغز سخن فاعل خواست
و سوختن بمعنی لازم مفعول آن لیس سوختن بمعنی گفتگو از آن شاه است و مغز سخن و بد حالی او چه باید است
که از کمال خفت سخن بموافق مدعای او زبان بر آری چنانکه غرض دیگر چیز است و سخن دیگر بر آید
که را باید عاقبت نکند دران شد غرض خود را که آهستگی بود ضایع کرد و برو در طلب کرد که باید از این
رسید بکار آمد و رد مشک را بر آید برابر از نیزه دفتر شاهی دیگر بالقلم منشی القلم که و ملکه را از دکتی مرتفع الصدر
حریر کم پرنیه شغل و جنیه از کاغذ و هوا مراد حباب ای سیاهی را بر کاغذ بکار است در این نبویسد و بمعنی
بر بنیان ایهام است چه مشک را از نافه بر آورده در موی پیچیده و بوی کنش شد ایج کم شود کنایه از غزال تاتار
مشک بوده در تحتی آرام گیر کرد پراکنده چون بوشد حریر و ابلق است ای سیاهی که چون از دوات بیرون آید
بر کاغذ پراکنده شود و کاهی بمرده بد بخشد بیرون نویسنده آمده چو باد بر شد تحفه را ابد و کرد یاد روان کرد
کلک شبه رنگ را ببرد آب شبه را ز رنگ را شبه رنگ سیاه ای آمده بسیاهی دوات ببرد آب آب این دو ر شور ببه
نگارش خود و لوح ببرد ما یکی نام نقش است دیگر در دعوی سابق بمعنی زیرک داده بود و نقاشی را بمعجزه خود آورده و دعوی
بهرام در ده پرستش کنند بشد و از زنگ بتقدیم هملهر بمعجزه از سیم خانه ما جلکه در ان التقدیر میکرد و بین نام تقاش
است از چینی که نظیرش بود کذا فی الرشیدی یکی نام افتتاح بیکران نوشت شعر کی یکرار رباعی باشد و در آتی مفتح
گوهر و اقع است و در او نغز بیکر صفت نامه است این نامه رنگین که کاغذ آن نیلی و قلمهای الکاره رنگ بود و اند
چنانکه از نسخه ثانی بهشت کرده ثلاثاین دیده آید که شنیده رنگینی معنی این سخنهای الذیذ بود و در زبان
از سخن سخت بنیاد تر سخنهای آن صفت این نامه که از تیغ بولاد بیک سخت تر بود زنده تیشه تر در مصراع اول
ببدل سخت بنیاد تر بمعنی سخت تر است و زبان کمترین از کلام عبارت آن نامه که بر مضمون آن سخت بنیاد تر بود
پس عبارت نامه مانند خانه حکم بود و مضمون مغزک نوولاد چون نامه نغز برادر افکنده برد و در بان نامه نشده ساخت
ار سانیده

رسانیده نامه خسروان نزد دارا با اسکندر آمد و دان کلمه خسروان بهیچون شانه تا نه زانان که گوی است
چه شاه خسرو این چنین نگذاشت که دارا است بدو دا دن نامه چو سر بر زر درست آمد و خود بدان اتفاق زرد بود و باز بگنجد
شاه و دبیر این دبیر سکندر و عنوان وی الکه بنام بزرگ ایزد وی دادگستر که ما را زهر دانش اوداد بخش
بزرگ صفت مقدم ایزد است و داد بخش اول بمعنی فریاد رس والفاقده عاجزان صفت ثانیه آن و داد بخش ثانی
فعل و مفعول اوست این از هر نوع دانش و علم با لوح انسان را بخشی و الغیب عطا کرده است و بنام متعلق ثانی
کم مقارنت جدا و بدار و زنده ودستگیر بنا بنده را از در شب نازیر این همه کس را بناه بد درگاه او است
جلاله فرو زنده کوکب تابناک بمردم کیج مردم از تیره خاک این روشن کننده افلاک است بکواکب دخش د بمردم کیج
یعنی صاحب مردمک بینا ساخته مردم سرشت را از خاک تیره دا رند پس مردم اول بمعنی مردمک چشم است ای دیگر
کنند که بینائی چشم از مردمک است و مردم ثانی بمعنی انسان و از تیره خاک صفت آن و اینجا ایهام که باکی بمردم
برای تمثیل است وا ز مردم ثانی مرد عام خواسته که انسان از مردم خواسته بعنی از خاک تیره مردم آوردن او را به
کمال مردمی رسانند خلاف ظاهر است چه در این معنی ذکر خاک تیره لغو می افتد مگر آنکه بیان واقع باشد و در نسخ
از مردم تیره خاک است این بمرتبه مردم خاص رسانیده است مردم عوام را که در عالم دور بین نداد ملایم است
معنی اول است استوار انا گرد آن با بهر بود رنج کنند بخشش و بسیار بخشود رنج هر بود دینه این هر چه در عالم بوقوع آمده است
و می آید و بس بخشود رنج بیان نوع است از بخشیدن گناه این جهان کریم خطا پوش است که از کمال علم
در رنج عالم میگیرد بلکه بکرم خویش از اکثر آن در دو عالم عفو میکند از در هر زمان اوج را ما یه خود زاده گونه
پیرایه که پیرایه کن است زاد را که لطایف و نکته بار یکی این از توجه او کرام و نعالی هر زمان روح را تازگی
و قوت و خرد سلیم را هر زمان پیرایه دیگر است که نادره یاب میکند یکی را جهان تنگی آرد به بخشش که نا چه بنهد
در انبان خویش انبان پوست خشک که در اوّل آن ذخیره و نان را در آن می نهند یکی را بدست آنکه
کوه گنج سنجیده تا میدهد که گنج بصراعت بنا بر ترقی است از اول چه وقتیکه کوه گنج فرمود ان گنج معلوم افزون
شد بمقدار کوه اگر چه به لغو مجهی کثیر است و کوه سنج صفت موصوف محذوف است این زر و سیم و جواهر
دیگر که سنجیده این فراهم آورده کوه می باشد و سنجیده ا صفت مقدم آن محذوف این آن نقارگی کامل
و قیمتی بموزان باشد بمعنی است آنکه بیکی گنج بمقدار کوه میدهد بلکه زر یا کوه هاسی ما سنجیده و بموزان کنند
که آن هم فراهم آورده کوه ها باشد کذا ایند و باید آورد که جواهر کاین کوهستان حالم از روز ازل و شی زیاده
الیا روحاشیه کوه سنج بمعنی خدای تعالی فاعل میدهد نوشته پس مصراع ثانیه تفسیر اول باشد و اینجا پر ان کو که
کوه سنج صفت سنجیده تا است راجع است بمعنی اول این آن لفظ عظیمی اگر چه در وزن حساب کبران بناید اما بگنجیده
و وزن کرده کوه است که دران میزان کج بود از تعالی بیکی میدهد نه آنکس که از لوح تا فته لغو نمود آنکه او کج یافت

این منع و عطای او تعالی موقوف باسباب نیست چنانکه گفت کند هرچه خواهد بر و حکم نیست که جان دادن و
کشتن او را یکی است هرچه خواهد از منع و عطا و اذلال و اکرام جان دادن و زنده کردن که ضد کشتن و میراندن است
نشاید پس از حکم او تافتن چه جز او حاکمی کی توان یافتن این از حکم او تعالی است پی بنا باید کرد زیرا که جز او حاکم
و خدائی نیست که از حکم او سبحانه و تعالی انحراف نمود [illegible] پناه او جائی توان کرد در رودی خدا با دیر بنده و
که افکنده شد با هر افکنده [illegible] اول [illegible] تواضع کن [illegible] زیر دست و
توان چه سود است کاین قوم ناحق شناس کنند آفرینش را بفریب قیاس این قوم ناحق شناس جهت
زیر دستان و ناتوان آفرینش بخشش کردن [illegible] اما این [illegible] که ناحق شناس
گفته اول [illegible] است و [illegible] بدان [illegible] است یعنی تواضع کردن با زیر دستان از
[illegible] تواضع با [illegible] این قوم زیر دستان نا
حق شناس [illegible] تواضع است [illegible] با اهلیه تواضع
[illegible] است و زیر دست [illegible] و گویند که [illegible] است
او را [illegible] چنانکه [illegible] مولانا [illegible]
گفته که [illegible] قوم که ناشناس حق و [illegible] است چه ایشان [illegible]
قیاس [illegible] این قوم [illegible] بدخواه خویش
بود و تواضع [illegible] بدخواه خویش این زیر دست [illegible] بدخواه و کشته متواضع شد و
[illegible] زیر دست بود [illegible] بدخواه [illegible] تواضع و [illegible]
[illegible] زیر دستان [illegible] زیر دست [illegible]
[illegible] از علی مرتضی رضی الله عنه [illegible]
ضرب المثل [illegible] تواضع کردن [illegible] بدخواه و خویش [illegible]
[illegible] داستان [illegible] که در رودی خدا با دیر بنده اگر
افکنده شد با هر افکنده [illegible] المتکبر مع المتکبر صدقه [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible]
[illegible] چنانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بهر [illegible] است و [illegible] عبارت [illegible]
هست و [illegible] ناکس [illegible] حق است
و [illegible] طویل [illegible] قائل است [illegible]
[illegible] صفت منع و تیغ نیست [illegible] بدخویش [illegible] و جان [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] هر که [illegible] خواهی [illegible] برکشنده [illegible]
[illegible] خورشید روشن [illegible] بلند [illegible] ناحق [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] احکام [illegible]
[illegible] تفسیر و شرح [illegible]
[illegible] و کواکب و افلاک [illegible] حقیقی [illegible] پیغمبر [illegible]
کتاب [illegible] نوشته ایم به یزدان [illegible]
خدا [illegible] یزدان که خالق [illegible] موجود [illegible]
و یا خالق نور و [illegible] خالق ظلمت
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible] یزدان [illegible] نوشته [illegible]
این پیغمبران [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible] سیاه [illegible] خورشید
روشن سیاه چشم خورشید [illegible] سیاه [illegible]
سیاه و تاریک [illegible]
[illegible] آتشکده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ترکان [illegible]
ترکان [illegible] لشکر [illegible]
شهر [illegible] ترکستان [illegible] ترکان

عاریت ملح نخورد و بر تو شاهنامه ام سر کو که سر خیش را که به [illegible] را الله [illegible] سر [illegible] جنگ

از سلاح و جز آن و سر خیش حصه خاص و در کلام حذف مضاف است و [illegible] این تر آن کس [illegible]

که خاص جنگ را کند و همه [illegible] تر آن به این سمور [illegible] که بند [illegible] گذشت چو هندوان سر را

رومیان ایهام است به بد [illegible] هندو و غلام شاه [illegible] او بشد [illegible] بر بر بر

[illegible] زره در [illegible] حریر حریر [illegible] و [illegible] راست [illegible]

[illegible] زره این [illegible] است [illegible] چانه [illegible] گوش

[illegible] کمتر [illegible] گوش [illegible] کمتر [illegible] است این [illegible]

[illegible] کمتر [illegible] نسخه [illegible] است [illegible] نسخه دیگر [illegible]

[illegible]

پس مقرر است تا یک شمه اول است بلکه خداداده خود رسد باشد ممکن از آهنین چنگ شیران تراشش همچنان راست اگر
چنانکه در جهانگیری است و آهنین چنگ صفت مقدم شیرانست یعنی بر سلک خود که او هم است قانع باشد و جزیه همچو داده و از
ما شیران آهنین چنگال است هیچ ممکن که الحاح ملک خود را هم از دست خواهی داد چنانکه از مثل یا حق بر آید گذا فند پی
از شیران آهنین چنگ مبارزان اسلحه پوش مراد است و ایهام آنکه تراشیدن و چیزی بر کندن را آهنین چنگال
است که تراشنده زصوت اسلحه میخیزد دینا زآهن و علی تیر تراشش همین چنگ کرده است این شیران جنگی چنگ کلاغ کلاهی
که کبک در گوش کرد که خویشتن را فراموش کرد کلاغ بالفرض زاغ سیاه دشتی و رنگ میخیزد رفتار در گوش کرد این
از زاغان بشنید که کبک چنین میخرامد و بآن طور خرامیدن گرفت و ناموخته بلکه از رفتار خود هم بازماند بس
زابجنی کالجم الممد فراز فرشته در آسمان کرد. زب زابجنی این لصلی یعنی با فلکی خویش و از انجم جمیع جنس
طالع السکندر مراد است و فرا زمینی نزدیک و فرشته عبارت از ملک الموت است یعنی اکنون در کار خسرو معلی بطالع
است که طالع نزدیک است. فتادن آمده است و ملک الموت در آسمان را باز کرده بر سر تو میآید کاکش در یغ
مقابله که مبیع آوردی که تراز دیگر رسیده است پس اظهر خود یکمن ندانم که در بهیم گنجوری زفرق که خواهد بنوی گرفتی
انتقادی ریزه از سابق آغاج یا کلاه کیخسرو و تاج شاهی ملک ایران معلوم نیست که زفرق و تارک کدام کس نوی
و تارک که خواهد رفت زیرا که عاقبت کار فردای معلوم نیست چنانکه در است لاحق است کذا فیه فی بیت الملتی و این
توجیه پس چه تشریح بلفظ و البته نجات سلاطین کرد. و جواهر خوش‌ها رحق شوایب خود و روان را رانده جنگیم
و شاید این دو بیت را قطع بند قرار داده چنین نوشته اند که در آنوقت که در میان میخ و تو جنگ خواهد شد
ستارگان در نظرات باز این اشکال مجلس فرح هم آمده اند و از تربیع و تثلیث و تسدیس و مقابله بهم دارند
و در آسمان بازنده این ایوقت اسپی بست دعا است یکمدانم که دعای کدام کس را ظرفین مستجاب خواهد
شد و تاج و تخت شاهی عالم بکه او میخواهد یافت یکیست که دارند خبر کرد کار که فردا چه بازی کند از زکار
زمانه گرداکار سازی کند ستاره بجایی که بازی کند تقبیر نیست او است. بجای آن که بازی کند این طالع آسمان نیز
جان کدام کس خراب خواهد کرد زمانی که بر آسمان افلج سر و چشم خود را از بدان میکنی ابر جو است بر اند
لب بق لطر بیتی مثل این اگر بر بلند را روشنی زیده و چنگی که خود را خراب خواهی کرد بر منتهای افکنده
بر آسمان کسر اسر زبان خود است منم سر دگر خسروان با دست سر خویشتن را بنا به شکست این زان مع
در آنوقت مثل سر آدمی است و دیگر شاهان و سروران عالم مثل دست و پای مع الذکر السحکام الخ بیان عی
مع است پس باید که شکست سر خود را نخواهند طاقه بر اعضای خود میزنی شتر ترشیه بر پای خود میزنی جاب نجات
بر دارد در و نوع از سلاح آهنین است که دو رو بر آوارد و یکطرف همی آن شتر شیه و دیگر همی آن میزنی نمانند
و در میانش دسته گذارند و تبارزش جدات گویند حاصل ابیات آنکه هر که تقصیر شکسته مع گند سر خود را
میشکند

که ربنا ما خلقت هذا باطلا فقنا ربنا عذاب النار گویند جهان آفرینا از جهان بی نیاز یعنی کام بیهی ره کی چاره
ساز کی ورود ان الله لغنی عن العالمین و کجب المقطر از ادعاء زمین را بمردم بر آراسته چهر گر ابسته از دشل
ز گردان سپهر کلمه عظامت اضافت بهیست بزرگ هو الذی زین السماء بالکواکب والارض بالانام والجبال
بالمیاه و گردان صفت مقدم سپهر است و از سپهر گردان بیان کرد زمین است این را کرد زمین را از آسمان کر
لسبت است چه استحکام زمین با آسمان است که همچون نقطه وسطی یعنی گردش آسمانی و راکن است و با
نبین اشتی لله بهار ایرقرار و نبات او از بیخ کوه است تمام زمین را شمشیر آب برافروخت چون چشمه آفتاب
تمام زمین و شمشیر هر دو با اضافت بیانیه است که آب صافی در میان زمین فروغ بخش او است چه فروغ زمین
که عبارت از سبزی او است همگی با آب است پس از آب مطلق آب صافی او است چه سبزی اختن آب که بالا
زمین است خود ظاهر است اما اینکه زیر زمین است پیدا کندن و چشمه بر آمدن از زمین از سبزی او است کذا
ابنه لهذا تمام زمین گفته شروین زمین که آب بروی هم از میان زمین بر آید چنانکه نوشته اند که آب
در سطح بالای خاک است و اگر نه خاک ارض تمام غرق و سوزست والله اعلم خدا و نه پا نسبت بند کی نه پیرایه
در وی نه پیراکند کی پا نسبت بند کی این تعبیر وجود کان و مخلوقات خدا و نه مطلق است یعنی خدا نه ایده او
لتی به ذاتی است نه نسبتی و اضافی هم چون خدا و نه ذات عالم که موجود بند کان و غلامان خدا و نه
شوند چنانکه بد رسوموجود فرزند پدر رسد و هر یک جمع جمیعت و دیگر که جمع بر اشیاء که از هر
صفت ممکنات است و او تعالی از خواص امکان متعال است یکی گوش نانند او هر یکی است همه هستی
از ملک و اندکی است کو مختصر که او صفت یکی است و مانند مشابه در صفات و خواص هر یک از کائنات
و هستی جمع جنس عبارت از موجودات علوی و سفلی و ملک العظم با دشاهی یعنی او بی کس یکی است بلا شریک
که مانند هیچ یک از کمال مخلوقات نیست و این تمام موجودات که پیدا و نهان است از بادشاهی
و مالکه او و قدرت او است این بادشاهی و حکیمی او و برهیچ موجودات منحصر نیست و ما یعلم جنود
ربک الا هو قوی حجت از هر چه کبیر شماره بر حاجت از هر چه آید بکار قوی حجت این صاحب حجت قوی که
از هر بیان از آن حجت این از هر مخلوقات خود حجت قوی دارد در خدای خویش یعنی هر مخلوق آفریده
او بر اسم بر مان ساطع است خدا آن او چنانکه در صدر کتاب مسیحه چون شد حجت بر خدائی اکذاینه
اما سلام و مصرع ثانی آنکه از هر چه متعلق قدرت خدای از جهان ریاب حجت که عالمیان بر مقاصد خویش حجت بر
آن بر پا کند و تعالی تعبیر حجت بر وجود قدم ذات و صفات خویش و سایر کمالات دیده بنیاد است از هر چه
نافع باشد در حق مخلوقات چه افعال معلل باغراض نیست اگر چه هر کار را در متضمن حکمت و مصلحت بندگان است
مرا گستر اما یه باید کشت که تا زود باز هم چیزی در رسته مایه و ماده دام چیزی که از آن در رسته گردد

این ما را در هر کار مایه در کار است تا از و چیزی درست کنیم بخلاف و تعالی که هر چه آفرید او با سباب آفرید بدر
یا فنش عقل را نا بر میه تسخین راجع است بهر چه آفرید این خلق او کائنات را مسبوق بماده و اسباب ساخت بلکه
هر چیز را به اسباب. چنان آفریده است که عقل سلیم از در یافته کیفیت آفرید نش آن عاجز است آری اینقدر می
باید که نور آسمان و صفات او از مصنوعات او پیداست ولیکن تا زبتر قی فرموده ضرر دانش آموز تسلیم است
دل از دو اعذار ان تسلیم اوست دانش آموز لنگر و تابع را عذار ان علامات و نور ان تسلیم همه بسپردن هر کار
به پرورد کار رسیدن تسلیم او تعالی را خدا و ند و حاکم داعذار ان قرار داده است یعنی که دلایل تمیز عاقلان در دانش
امور ظاهری رسم تعلیم باب دست و دل نیاز منزل عارفان از جمله علامات فرمان بردار علم تسلیم و قضا او ست که هر کار
بدو سپارند و دم نزنند برا از حکمت و حکم او چه شد چنان که حکم الشای الی الحکمة لیان الحکم معطوف است بر حکمت این چنین
دنیا از حکمت و مصلحت از علم و قضا می او بر است اما همه حکمت ش ظاهر است هر چه نکه خواهد میکند و حکمت هر حکم از محفی
است چنانکه یکی را از نا بینا بساز د و حکمتش هم او داند فرشته برا زار اینجا ن ده در شتا ز وا آمده هم بدریا ز
فرشته بر آن ارواح اکثبان ویر بان که سبک سیر اند یعنی ارواح مجرده از عالم دیگر است که قبل از روح
منع امر رب بران شاهد است و این ساده دست ان ارث بدبینا که بعضی از نزول ارواح ساده و جار شد
و با قدان انس ان اب و رنگ یافته است و خلقی بسیار بران اکرام کرده و بوقت رسیدن اجسام از آن ارواح به بالا روند
واقرب با تعالی پس برسند کذا ایند و گفته شارح نوشته از اولین الی الله از عالم ملکوت در عالم ناسوت می آیند و با ز
بحق تعالی میروند خلاف ظاهر است چه سرشته اولین الی الله هم چون حیوان از خاک است نه از عالم بالا اگر چه بر طبع
فرشته بران اند بخلاف ارواح مطلق که نزول و عروج ایشان از ملکوت است و با زبا آسمان است
بفرمان او شمایل دل و دیده را روشن می از دوست مراد است با دشاهی که بهره باید
خوانندگی في الصدر از فرمان او نیست کسی که زیر خدا و بند و ما بنده فرمان پذیر ما بنده این ما بندگان
و فرمان پذیر چیز اوست مرا که کنند در جهان تا جدا از عجب نیست از بخشش کرد ها را بیاد از او [illegible] او وقتی
یی میتواند اگر چه نزد تو مستبعد است تو بیز این جهان را [illegible] زمان در آمد [illegible] تاج و تخت این شر ا
هم از بخشش او شمایل است جل جلاله و عم نواله خدا داده است هیچ چیره دستی که هست مشو، خدا داد [illegible] چیره دست
چیره دستی این اسباب غلبه بر دیگران از لشکر و خزانه و غیره منافع از خدا داد و [illegible] هم اسباب چیره
دستی مرا دست کدا اینند و نتوانند که ایمان به لعب جد و لثان که دولت ایشان از خداوند است باید
اسباب غلبه که خدا اشرا داده است چیره دست شو و مغرور مکن بلکه شکر خدا آن کن چنانکه میگوید
سپاس خدا کن که بر ما سپاس بگوید عاقل مرا این دشناسی این ما بر اسباب چیره دستی شکر کن و بدان مغرور
مباش که ماش از نزد عاقلان نادان و چیره عقل است مباد هشیار ربی و بیهوشی کی از فرمان او سرکشی
هشیار ر

هشیار ربی و بیهوشی بهر صفت ایمان ایشان دین دیده مرا کرد خدا او ندیار رب و عجب نیست گر شهریار رب و بد نتوانم کرد این
۲۶ فرا سب کنم بشمشیر با شیر بار زمین کنم. این بیت اینه حق تعالی می توانم که در آن افراخته باشم که خود را غیر دین
کو کی به تیغ با زمین کنم و مغلوب سازم بلکه بیار از و تعالی به تیغ افرو کاه خواهم گرفت بدین اژدها ماه
خواهم گرفت افسر تاج شاهی و کلاه بکاف فارسی کفته و کسی از رو محیط سپرد و کنایت از بادشاهی است
و بصر اینکه تغییر اول است بر سبیل لفظی عبارت تخییل شور کرد اژدها کنایه از شمشیر است که پاسبانی او وی ز تیغ
اژدها گویند چنانچه در دین کتاب با جا گفته است و هم خواهد گفت و ماه کنایت از آن افروکاه
که چون ماه زرین در روشن اند کذا افاده مولانا نقلا از احمد علیشیر و در تقریر دیگر آورده اند علی [illegible]
که اژدها بمعنی تنین فلک است که راس و ذنب خوانند و شرح آن تنجیم دانند و تنین چون در فلک
در عقده ذنب درآید گرفته رشود و بی نور گردد پس تعزیر انکه از قوت تیغ تنین که با اژدها می ماند
تا به ماه فلک استیلا خواهم نمود این بر تمام ملک دنیا مستولی خواهم شد چنانکه ماه بنور خود بر تمام
عالم مستولی شود یا انکه از ماه دارا مراد داشته باشد یعنی از زر و تیغ از اژدها مانند تاج و تخت
تو خواهم گرفت بلکه این تیغ ترا خواهم گرفت پس بر معنی اول ماه بمعنی مرتبه و قوت ماه است این مقام
ماه خواهم رسانید سخن الف بحال است که مولانا فرموده که تیغ را تنین فلک قرار داده میگوید
که با این تیغ افروکاه تو خواهم گرفت چنانکه تنین و عقده ذنب ماه را میگیرد پس معنی ثانی خلاف
ظاهر لفظ ماه است و ثالث اگر چه صحیح است اما بجمع اول در ظاهر ابو طاهر ابن معنی اول است و فهم
نخوانند از تاریخ جمشید شاه که آن اژدها چون فرو بر دماه آنکه اژدها اشارت به تیغ ضحاک
که اتفاق قتل جمشید کرده او را در کوهستان قتل کرده بود اند و ماه کنایت از جمشید شاه چه او در ماه
در رخشنده متولد شده بود بدین نام موسوم شد زیرا که جم بمعنی سلطان بزرگ شده و شید بمعنی
تابنده و روشن پس معنی ترکیبی جمشید شاه تابنده روی است کذا فی الشرح و الیه مولانا قدس سره با یکاز کلام
تا معلوم انکه مگر از جمشید شاه که پیشرو این تاریخ نخوانده که جمشید بآن شوکت خود چگونه از اژدهای تیغ
ضحاک به هلاک رسیده است پس خدا تعالی قادر است که مرا هم غلبه دهد و ترا با تیغ خود هلاک و هم و بکشم چنانکه
جمشید از دست ضحاک کشته شد و شرح قصه جمشید بس طویل است و مولانا از جمیع شروح نقل کرده و شارح
از تاریخ علمای کرانه چنان نوشته اند که جمشید برادرزاده طهمورث شاه بود که اول بعدل و انصاف عالمی را
بزیر حکم آورده بود آخر بتسویلات شیطانیه و تخیلات نفسانیه مغرور شد و علم اسکندر برافراخت و نداء ان انا
ربکم الاعلی بر انداخته و بت سراد از صورت خود تراشیده مانند فرعون هیولا برای پرستش خود با اطراف فرستاد
تا آنکه امور مملکتش با انکه مختل شد و ادعا برادرزاده خود ضحاک القتل ازو ان ساخته جمشید را

خورده بکوهستان رفت و [illegible] و ضحاک [illegible] آن کوهستان [illegible] انتهی
کلام فریدون با آن اژدها پاره مردم از قوت اژدهای چهار [illegible] اژدها پاره مردن است و عبارت از ضحاک
که او را ماران اژدها بود و [illegible] اژدها [illegible] اژدها پاره هیچ اژدها زاده گفته میشود
[illegible] اژدها بود ضحاک [illegible] اژدهای [illegible]
و [illegible] و قصه قتل فریدون ضحاک را [illegible] کاوه [illegible] شده و این بیت دلیل دیگر است بر کشتن
ضحاک [illegible] که فریدون چگونه کشته است ضحاک را در قصاص پدر خود و [illegible]
نام بدارنده و آسمان و زمین که مایه دار است و همین مایه سرمایه قوت است [illegible] همان و همین
است که با فرزندان این همه [illegible] سرمایه [illegible] از خدای شناسی است و [illegible] خود [illegible] بر راه نیکان
پیشینیان که بود و [illegible] پیغمبران دین [illegible] ملت و دین اسلام [illegible] فارسی مهتران و اجداد آن
که عبارت از حضرت ابراهیم و اسحق علی نبینا و علیهم السلام پیغمبر رئیس قوم و سرکرده آن و در صحف ابراهیم
ایزدشناسی [illegible] دین [illegible] یزدان اساس صحف جمع صحیفه این چند نامه آسمانی که بر پیغمبر ابراهیم آمده است و آن
دین [illegible] است که در آن صحیفه ابراهیم علی نبینا و علیه السلام آمده است و آن دین پاک است و [illegible]
بجان [illegible] و جواب سوگند ها است که [illegible] ابراهیم [illegible] دین زردشت را [illegible] ابراهیم
که همان آتش پرستانند [illegible] پرستش حق تعالی [illegible] آتشکده [illegible] آتش [illegible] آتش زاده
آتش و [illegible] خواجه علیه الرحمه که [illegible] عبارت است از [illegible] آتش و آتشکده و [illegible]
همیشه [illegible] واقع است و آتش زاده هیچ سوخته و [illegible]
و [illegible] نیاکان [illegible] آتش و آتشکده است و مصراع اول مبتدا و ثانیه خبر است
و چنین اسم پاکیزه [illegible]
و [illegible] آتش پرست [illegible]
بوی خوش از مشک پنهان [illegible] علت است و این مشک [illegible] پاکیزه [illegible]
[illegible] مشک پنهان کردن است [illegible] آتش و آتشکده [illegible]
خوش [illegible] این اسم قدیم پنهان [illegible] است [illegible]
[illegible] بلند کرد بر [illegible] فارس [illegible] ملک عالم [illegible] کمند
[illegible] ملت ابراهیم رفته [illegible] اللفظ [illegible]
[illegible]
سرافراز [illegible]
[illegible]

۲۷
میشکند پس [illegible] در همه آفاق طپانچه بر اعضای خود میزنی [illegible] را بر پای خود افکنی [illegible] زبان [illegible]
[illegible] گفته [illegible] است که گردن شمشیر [illegible] فایده است تا [illegible]
گردن است و [illegible] گردن شمشیر [illegible] خواستن شمشیر بر گردن خود در مقابل [illegible]
است خلاف [illegible] تنها [illegible] گردن شکسته خلاف این حدیث [illegible] دشمنی [illegible]
بفتح [illegible] پهلوانان [illegible]
کاوس [illegible] الکلیل جم کاوس کیکاوس شاه که پدر [illegible] الکلیل جم تاج جمشید که وضع رسوم سلطنت [illegible]
[illegible] استقلال [illegible] استقامت [illegible]
تیغ و تیر [illegible] مستقل [illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible] جهان [illegible] بهمن [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] پادشاهی [illegible]
جهان پادشاهی [illegible] این پادشاهی [illegible] بهمن [illegible] اسفندیار [illegible]
رسیده است که [illegible] بهمن [illegible]
اسفندیار [illegible] بهمن [illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غلط [illegible] بهمن [illegible]
[illegible] غلط بوده [illegible] غلط [illegible] غلط [illegible]
بهمن [illegible] اصطلاح پهلوانان [illegible]
[illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] اکنون که چون [illegible]
چون [illegible]

ذکر کارزار ماضی شد خلاف ظاهر است چو این ملک از جهان است دلیر مردانه گستاخ در کام شیر چو این ملک شاعر
و ما دارای ملک اگر چه برزم خویش دلیر و لشکر ها هستیم چه این شوخی و گستاخی کردن در حقیقت پای خود را
در دهان شیر زیان بین دان است این خود را صفه بجود تقبل داده است و علیشیر گفته که کام شیر نام بقایا
در بحر خار که از آنجا گشتن بسلامت بیرون نیاید و غرق شود تا زین قلم الاسد نام اند در رشته رهائی بنزی
کرای زجاجیم ببر که بجای ما زجاجیم ببر این مرا جنبش بیده و اشورش بهار تا از منع بجای خود بجای
و جان بسلامت ببری زیتد این عبارت بر شورت بخواهش در هم کشو ر دیگرت زیتد لیکن از سبب تندیها شدن
تو پیش منع این تندی بلند ا رو مستود دیگر از منع مخواه تا آسوده باشی صف لشکرت از شود اللهم اشنعم از کوه
آهن بود شکنم لشکر سکندر را که بسیار است جمله تعبیر کردن بلطف و احدیا بر تحقیر لشکر اوست منع از ساکنی هستم آن
کوه سنگ که در جنبش آمده ام در ارکن ساکنی بیایی معمور نگین و وقار سلاطین و در اصطلاح ثابت مبا
نوبت که در شورش تمام در آمده ام بجنبان مرا تا بجنبد زمین همین کوه که بار نکوهیج همین زمین این زمین
و ملک توجه بد است که در جنبیدن کوه ها ان همه زمین در تزلزل آمده ویران گردد جو خواننده نامه
شهریار ز بیر داخت از نامه چون نگار چون نگار این آراسته به عبارات رنگین بمضمون دهشت انگیز صفحه نامه است
و شهریار دارا که نامه اش بسکندر رسیده و تواند که سکندر مراد باشد این نامه که نامزد بسکندر بود لهذا اینجا سکندر
لفظ موده کار داشت ابسر ارخ نجسته نویسد جواب این دبیر سکندر مطابق نوشته دارا جواب بنویسد دبیری قلم
زان قلم برگرفت همه نامه در گنج گوهر گرفت این همه الفاظ این نامه گنج گوهر بود بنا بر صفا معانی زبان جواب ابیات
نگجان دلپسند که بوسه دستش سپهر بلندی فلک خشی آنکه فرنج کرد بر دستکار آن و چو سر بسته شد نامه دلنواز
رساننده را داد با بر دیار نامه دلنواز جواب سکندر که از حسن عبارات و صفای معانی دل پسند بود رساننده قاصد
دارا که نامه دارا بسکندر رساینده بود دبیر آمد و نامه را سرگشاد دشمن گنج صد گنج گوهر کشاد این دبیر دارا از آن شاه از
لفظ نامه سکندر با لطائف در عرض بیان آورد فرو خواند نامه ز سر تا بهن بر آسمعه چون در سخن در سخن ز
سر تا بهن این زین نامه تا سر آن و مصراع ثانی صفت نامه است و در اول العلم و ثانی الفتح در را اصل لنج اینجا چون
داستان نامه دارا را سر تا نیست تا در امر خود داستان سابق ذکر سبقه آن شد و ابیحه بعض نسخ یافته شد از ملحق
است و آنکه این است بیا ساقی از بهر دفع خمار دواس دل و رمندان بیار شراب که می ده که مستی کنم
بدان آتش پرستی کنم این برای دفع خمار و غفلت از یاد حق بسی نه شراب بیخودی آمده ده که بدان
شراب آتش پرستی کنم این در عشق و ذوق یاد حق بر کنم سر نامه نامی اهل اند از رباکی بر آگرنده رستینا از خاک
سر نامه مبتدا اوست و نام جهان اند ر بالکی خبر آنست و مصراع ثانی صفت جهاندار که تجلی الا بصفت بلند بودن چو مهران شاهد
بلندی ده آسمان بلند کن بنده دیده هوشمند آمد ما قلان را از دیده در صنایع و بدایع آسمان ساخته است
که ربنا ما

۳۸

همان شیر خونخوار پرزور که دندان وی چنگش بود ابتز بر تز خونخوار بزرگتر غالب تر لیس معانی منع تو اکنون دو شیری از کشیدن است بزاران کو
کبر بر انگشتی بارات گو راست زور بلکه این دو پیلان اند خرطوم هر دو کشان زنهار دیگر بر خواهد اند خرطوم هر دو
کشان جنگ کننده کان بیکدیگر چو جنگ پیلان بخرطوم باشد بر در خواهد این خواهد بردن شان بردن هم چون گوی از
جمع سبقه بردن و غالب شدن که از اینجا پس حاجت نیست با بجز شاه این نوشته که پس بر غالب آمده در جنگ پیلان نقش
میکند تا علامت فرو بردن او باشد هر دو بده این را زیرا زرد و مرد تو مردی و منع مرد وقت نبرد از زرد که صد زره است
از بهادر پدید آید این بهادر این یکی را باشد که در جنگ فیره برد منع الخاه عنان باز پیچ زره که زفرق دارا
ستانم کلاه بموضع نسخ چنان است که یا سر دهم یا ستانم کلاه چه بیدا شده در جهان هیچ کس جهاندار ستمها تو
کینه و بس یعنی چنین نیست بلکه بهر زیر برگ کشتا بنده است بهر منزلی راه یا بنده است بهر زیر برگ این
سایه برگ درختان و کشتا بنده کنایت از طالب شاهی و تاجدار نیست طالبان بجز شاهی بمنزله طالبان زر
سایه درختان اند و هر طالب بمطلب خود رسیده است کی و رد منع طلب کن تا جد فوجد بهار ار شد منع مهره بازی
حکمی سپرد دار زبیر رنگ ساز یک منع و منع صفت مار است و مهره نوشتن زبان زبان است که بدان خصم را فریب بنهد دارایی
به نمودن مهره مار دارا چنانکه دارا گفته است بخواهش در هم کشو ر دیگرت سپر دار ز خالی کیج از فریب که
ملک روم با ضافه کشور دیگر بیع میدهی که اقطاع است بدان قانع باشد و نیرنگ ساز یک منع تقدیر دار است
تو ملک مرا اقطاعه منع میدهی برات سهیل از یمن میدهی اقطاع بالکسر بریده کردن خراج زمین و جواب
نمودن بکسی چنانکه اقطاع دهلی و اقطاع سرهند یعنی بتایید الهی تمام ملک ایران ماند روم از آن منع شده است
پس تو که میگوئی بخواهش در هم کشو ر دیگرت لیح چنانست که گویا از ملک منع اقطاع یمن میدهی و گفته را تلخ
میکنی و مصراع ثانی تمثیل اوست چه ملک یمن بمنزله برات سهیل است باینحی که یمن بنام سهیل مقرر است که تاثیر
او در آن است کذا اینده و علیشیر نوشته که زمین یمن از اراضی همه اقالیم بلندتر است پس بر او سهیل اول طالع اند
و بلغار بعض خوشبوئی از وی پیدا شود که مردم چرمها را مهیا کرده بر قلعه کوهها دارد. مها و دیوارها اندا زنند که از آن
رنگ و بوی بگیرند اما التقریر الکت علیشیر کرده است که او منع خود از آن منع بسته مراد الایتین بخشی که از آن تو باشد
تا در میان منع و تو صلح گردد مخالف مقصد سکندر است که یک کشور دیگر سوای روم از راضی نیست بلکه ملک ایران
از آن خود دانسته که ایلک میکرد دانه فهم و الطف بشنو آب داد ان ریدم بش که بنید در و قطره هو
خویش تمثیل دیگر است برای دادن کشور دیگر برای صلح شیر آب است و دروغ که از فریب زهر ناب زند و
در آن بشیر آمیز زند و در جامه بسته خنک کنند و بوقت حاجت باز بحل کرده بر روغن آمیخته بخورند کذا اینده
و معلوم است که مار از شیر سبد و شیر از خون پس مثل آن بشیر آب شیر او با زادن ناخوش است و از بیش
ازین لاف کردن کشته که خاک بکوهسار از آتش این آدمی هستیم از خاک سر افکنده بر دیو هستیم ز آتش سرکش

و کوهر بیخ اصل بیارام و تندی رخش نه درست که الماس زار زیر پا بدشکست الماس بالفتح گوهریست بغایت
از چوب هر دیگر و هر چوب هر سخت را با الماس سوراخ زنند و قدرت او تقاضای آنست که الماس قلعی میشکند و سوراخ نکند
یعنی آرام گیر و رام شو و تندی بگذار که شخص تند و ستیزه زور باشد لاز شخص [illegible] آید و خراب
شود چنانکه الماس سخت از قلعی شکسته باید پس مصراع ثانی تمثیل علت محذوفست حاصل آنکه تندی
مکن تا از رنج زبون نشکنی [illegible] که کار عالم بر یک نسق نباشد همان شیشه [illegible] که دار [illegible] بگذار و
ستیز با خاره سنگ شیشه می [illegible] از عیش و عشرت دارا پادشاه ملک ایران [illegible] است که شیشه از سنگ
شکسته شود پس سکندر خود را سنگ خاره گفته است جهانی چنین پر از نفط سپید ز طوفان آتش نگهدار [illegible] جهان
چنین اشارت بجهان پر عیش و عشرت که در نظر دارا شاه خوش نماست و جهانی چنین مبتداست و پر از نفط
سپیدی پر حوادث [illegible] و نفط بالکسر روغنیست [illegible] جایگاه [illegible] از آتش [illegible] تمام [illegible]
را آتش میگیرد [illegible] و نفط سپید [illegible] آتش [illegible] و طوفان آتش
همان جهان پر نفط سپید [illegible] از عیش و عشرت چنانکه در سابق [illegible] گفته است [illegible]
و تعبیر آن [illegible] که آتش [illegible] و معنی بیت آنکه جهان چنین که در نظر تو پر
عیش است در حقیقت پر رنج و بلاست [illegible] بار دیگر بگذار [illegible] رنج
کذا [illegible] حاصل آنکه برای ملک روم [illegible] تا از رنج ملک ایران خراب نشود چنانکه گفته [illegible]
عیش خوش میگذار [illegible] جهانجوئی را با جزیره [illegible] جهانجوئی پادشاه عالم جریده [illegible]
چنانچه از بیت لاحق [illegible] عیش خوش را که در ایران [illegible] آرام [illegible]
به جزیره ستانی از رنج [illegible] پادشاه [illegible] دلیل جواب
یونان و روم است [illegible] جزیره است [illegible] از [illegible] بانسبت با ایران
اندکی ملک است [illegible] و [illegible] آنکه از [illegible]
بد [illegible] که راجع بملک است [illegible]
و کلمه آن [illegible] یونان و روم [illegible]
تو [illegible] داده [illegible] جریده [illegible]
[illegible] زبون [illegible]
[illegible]
[illegible] حرارت
[illegible]
که بتوان

[illegible] ۲۹

که بتوان [illegible] باز [illegible] بر [illegible] سکندر
[illegible] که بر روی دریا [illegible] بزیر آوردن سکندر پس
چنانکه بر روی دریا پل بستن [illegible] و اینکه شاهان [illegible]
دریا جسر سازند پل [illegible] که پل [illegible] که دریای اعظم [illegible]
[illegible] خود [illegible] نام [illegible] جوانی کن [illegible]
به [illegible] دارا [illegible] سکندر
[illegible] نزدیک [illegible]
رسد و رستم [illegible] بر زمین هر دو پهلوان [illegible] رستم دستان [illegible] بر زمین [illegible]
در [illegible] رستم [illegible] بهمن [illegible] جوانی [illegible]
[illegible] زنده [illegible] حاصل آنکه از [illegible] بیازارده وبا
دیار [illegible] زنده [illegible] رستم [illegible]
[illegible] شیطان [illegible] دیو لعین [illegible]
[illegible] رستم دستان [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] اکنون [illegible] سلیمان را
باید که با دیو [illegible] خاتم [illegible]
[illegible] سلیمان است با دیو [illegible] غلط [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] بازی [illegible]
[illegible] سیمرغ [illegible] سکندر [illegible] سیمرغ [illegible]
[illegible] زنگی [illegible]
بربری نام قومی [illegible] دریای عرب [illegible] زنگی [illegible]
از زنگی و بربری [illegible] مردم [illegible]
[illegible] ایهام آنکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بازی [illegible]

و کمر بستی و لشکر آراستی سپاه آنجا رانده از طرف دریا بیرون کشیدن شمشیر دریایی فلان طرف این عمیق صفت دریای روم است
ای سر همچنین باید که بمقابله تو برخیزم زیرا که تو اگر بهوشیاری تهمتی بیا خودم همان هوشیارم هان بگزرم چنانکه در کار تو هوشیار بیع
مع نیز بیخود و نادان نیستم اگر اسکندر لکا ... بخت نو زمیع از کجت بار ... سیم نیز دور کار عبارت از سلطنت این را کار
شاهی ترا کجت تو بار برکرده و آرایش داده است بادشاهی مرا نیز کجت مع بار برکشیده است آنچنان که ترا داده گا
بدست مرا نیز دلستی ... این کلاه است کار عبارت از لشکر آراستن و دست بمیع قدرت و دلستاده و پاکش
برای عظمت ترا تاج باید مرا تیغ یار همچنانکه منم تیغ زن ار کتو تاج شهریار تیغ زن سپاهی ... در که ... نیز
بتیغ گرفته اگرچه از آبای خود سلطنت داری مرا تکیه بر مسند و تخت خویش کسار تخت را تخته ... پیش
مرا تکیه بر سلطنت خود اعتماد مکن ... همیشه ... سلم ... وقت ... صاحب تخت و بادشاه و تخته
تابوت این هردو را مرگ در پیش است ... ایند ... شاه ... علیشیر گفته که سریر سلطنت را تخته ... سیک
مرگ شده پس بر تخته ... چوب هم بسته شود ... واقعی ... رادان بسته است ... ظاهر
است مبین گنبد کوه ... بست ... سنگ ... گنبد کوه همان کوه بلند و سنگ است این ...
و سنگ ... همان کوه چنانکه در سوره لاحق ... این بیت ... سابق است این گنبد
لشکر خود را مانند کوه استوار و ایم ... این کوه و سنگ ... چگونه شکسته الد زیرا که چو
اسب رود زمین لرزه گاه ... زمین لرزه یعنی زلزله فاعل ... است ... نیز
مفعول ... یعنی وقتیکه زمین لرزه با کوه ... شورش خواهد ... در کوه از بیخ خواهد بر کردد این زلزله
که از روی کوه ها برآید نزدیک قیام ساعت خواهد بود ... زمین از بن برآید ... برانگیزند
پس تو هم تخت و لشکر خود را چنان ... که او ... چنانکه میگوید چو دوران ملک ... پایان
رسد به دولت جو ... آسمان ... دوران ملک ... زمانه ملک ... بادشاه ... بد ... رانج
ملک وجو ... طالب ... شاه جهان چون ... آمده ... آمده جهان
این مملکت جهان چنانکه ... است ... بپایان رسیده و بزوال آمده چنانکه ...
... بیکی ... دیگری ... جهان ... ملک جهان
چگونه بیان ... که در میان بادشاهان ... آمده است پس ...
مسلم نخواهد ... بامنت ... در خواست ... تراز ... در خواست ...
... سوراخ که در میان ... همین ترا ... زبانه ترا ... الدین
این از راه ... چنان ... نه ... چنانکه ... همین ترا زود ...
دو زبان ... و ابهام ... نفس ... اماره که ... میگوید ... گفته است ...

اینجا یعنی

اینجا یعنی استخاره زن ... بخت ... سکیی خود مرا بر بیخ ... زده ... بر کج ... مرا ... بزم خود
خورد ... پندار ... مقابل خود کنی که ... ما خواهی یا ... چنانچه ... زور مرا ... ماهی ...
خود کرده است از و بر بیخ آمده ... سنگ ... در جواب چو کوه ... سنگ خود را در آب ...
و آب ... عبارت از جنگ و صلح است و سنگ ... ثابت ... کوه قاف در آب است
محکم ... صورت را اجابت کرده ... چنانکه میگوید زره بپوشم ... تیغ ... کمر بندم ار
صلح ساز ... زره بپوشم اما ده جنگ شوم کمر بندم صلح ساز کنم ... محکم ... هر چه آن
تا ... گرم و سرد ... پذیرنده ام ... پذیرنده ام و یا بیان گرم ...
این ... آشتی کننده و جنگ ساز ... تا ... شمشیر و جام که دارم ... هردو دستم ...
دست تمام قدرت این بر جنگ قادرم و بر صلح راضی ... نامه را ... گوش ...
برآمد ... جهاندار ... دارا شاه فرستاد بر جنگ ... اسکندر ... کار است
فرستاد این ... اسکندر فرستاد ... کار ... بر جنگ ... بیکار ...
برآراسته ... جنگ در آورد ... اسکندر ... لشکر نزدیک ... او
سخت ... همه ساز جنگ آراسته بود ... کان ...
... اسکندر و ... دم ... را ...
... که هم این ... کوه ... زلزله ...
کوه ... که زلزله ... کوه ...
... اسکندر ... جنگ ... زمین جزیره ...
... جزیره ... کوه ...
... که هر کس ... خوش است ... زیاده ...
... کذا فی المؤید ... کوه ... هنوز ...
ازان ... یافتن در زمین ... بدل ...
زمینی موصل ... که ... زیاده ...
همو ... چند ... جام خاص ...
خرابات ... جام خاص ... جام ...
باده محبت الهی ... محروم ... خرابات ...
سکندر بادشاه بادارا شاه ... در زمین موصل بود ... کردش ...

بنا زرفتن اما را از گردش سپهر برکشتن [illegible] و عالم گردیدن مپندار از آنهم با زبان آریست سراپرده ای همچنین سر سرایست
جز بیداست اما ازین عبث و لهو و سهو [illegible] تقصیرست این مپندار که گردش سپهر و گردیدن ماه و مهر و چیره ستارگان
سرسری بیهوده است بلکه برای حکمتی در گردش اند که [illegible] وما خلقنا السماء والارض وما بینهما لاعبین
این خالی از حکمت نیست پس سراپرده هیچ فلک است همچنین آن رشته بگردش دارد درین پرده [illegible] که سر رشته
بر ما پدیدار نیست پرده همان سراپرده فلک که محیط عالم است [illegible] را ز دور فلک که گردش ایام [illegible] کار
متعلق بدان دورست و سر رشته این کار آن رشته و غایت آن گردش کار از آینده است چنانکه از لفظ فردا [illegible]
لاحق کار تعبیر آن است و نمیدانم که از آینده بر ما چگونه پرده خواهد آمد [illegible] که سر رشته [illegible] معقول و معلق
[illegible]

[illegible]

۱۳۱

و رنجه گردد زیرا که این خار مغیلان [illegible] که نام خار مغیلان است که [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible] گویند [illegible]
[illegible]
[illegible]

یعنی راست افرازان آن کرفته اند که تنه را بدان راست کنند و بر خاستن مویها بر خاسته بعد وقت آن بنمود که
گویا شاخ نهالهای جولاهکان بر تن ایشان شکسته شده و پراکنده گشته خلاف ظاهر لفظ است کما لا یخفی بر آورد
خر مهره آواز شیر دماغ ابر زدن گاو دم گشت سپهر خر مهره مهره ایست سپید و بزرگ که در ریگ روان [illegible] و اهم
در جنگ گاه می نوا زنند و دم بالفتح بر دمیدن نفس گاو دم بضم دال بوق که بصورت گاو دم می باشد و بهنگام جنگ می
نوازند این بلند شد آواز سلاح آواز زد گاو دم ایستاده شد چنان اکنون زنانی ترکی [illegible] که زنانی ترکان
بر آورده جوش نای ترکی نای گشته که هنگام جنگ بر در ملوک نوا زنند و او را النفیر همی گویند کذا فی المؤید نای ترکان
کلوی پر ز زاری یعنی از هیبت صدای آن نای همه سپاهیان القیان آمده بودند کذا افاده [illegible] ز خروش
فرو دست گوش [illegible] شبیه شد طراقیدن [illegible] خاسته برون افتاد زمین طاق آراسته طراق بالفتح طای مهمله آواز
از زخم تازیانه و جز آن بر خیزد و هم آواز شکستن چوب طاق آراسته آسمان را دوار بر آمد ز راه [illegible]
در آمد بمردان مرد [illegible] کثرت افتاد مردم هزار هزار جنبش [illegible] وقت برخاستن [illegible] لشکر [illegible] کذا فی المؤید
این هر دو لشکر ستو کارزار رسیدند تا آنگه [illegible] از آن قوت [illegible] و قیام [illegible] پدید آمد زمین [illegible]
بر [illegible] قیامت دیده [illegible] در تمام آواز لشکر هزار هزار [illegible] از این هیبت [illegible] لشکر
زمین بود که بر بیخ هزار هزار [illegible] آورده باشد و آواز لشکر [illegible] آواز صور قیامت بر آمد غبار از زمین
بر هوا [illegible] غبار [illegible] سلامت [illegible] کثرت غبار زمین که در
هوا در آمد و هوا تیره گشت جنبش نتوانست کرد [illegible] زمین [illegible] زمین
سی آسمان شد زمین [illegible] همه [illegible] زمین
[illegible] زمین [illegible] عبارت [illegible]
[illegible] زمین [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] آسمان زمین شد و زمین آسمان گشت [illegible] آمده بودند
پس آسمان [illegible] زمین [illegible] زمین [illegible] بر خاسته
[illegible] زمین بر آمده بود و بلند شد کذا افاده مولانا قدس سره و [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] آسمان [illegible] زمین شده [illegible]
زمینی که [illegible] آسمان [illegible] بر آمده [illegible]
[illegible] غبار [illegible] فرا رفته بود [illegible]
[illegible] زمین و آسمان فرق [illegible]
[illegible]
رتابر النفس

رتابر النفس در هوا [illegible] جهان سوخت از آتش برق تیغ [illegible] النفس [illegible]
[illegible] برق تیغ [illegible] مردم [illegible] کشتگان [illegible]
۳۰۳ [illegible] در هوا [illegible]
[illegible] حرارت [illegible] کذا [illegible] گفته که [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible] دماغ [illegible] خون [illegible] مردم
[illegible] تیغها بر [illegible] مردم [illegible]
[illegible] دماغ هوا [illegible] بعد [illegible] میل [illegible]
[illegible] غبار [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] حرارت خون آلوده [illegible] زخم [illegible]
[illegible] کشتگان [illegible] تیغها [illegible]
[illegible] هوا [illegible] هوا [illegible]
[illegible] خون [illegible] والله اعلم مولانا [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] در صبح و شام
[illegible] روز نخستین صف میمنه [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] تیغ میمنه لشکر [illegible] سلاح [illegible]
[illegible] زره و [illegible] سلاح [illegible]
[illegible] میسره [illegible] کوه [illegible] پولاد [illegible] سلاح [illegible] پولاد
جریده [illegible] صف [illegible]
[illegible] کوه پولاد [illegible]
[illegible] صف [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] مولانا [illegible] سلاح [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] لشکر [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] کوه [illegible]

چو ز هر دو سو لشکر آراسته شد فیلان سوی [illegible] خواستند فیلان جنگی بیل بهادر و مردم [illegible] عبارت از مقابل و حریف جنگ

سیاست [illegible] زین چشم جهان دور شد [illegible] هر کسی [illegible] جهان [illegible] ز خوف [illegible]

در گرفت و [illegible] از چشم جهان آفتاب [illegible] آفتاب [illegible] ظاهر است [illegible]

[illegible] سرخ [illegible] زمین میدان سرخ و آلوده [illegible]

سرخ که [illegible] شمشیر برکشیده جائی [illegible] برکشیده [illegible]

بلند کردیده این شمشیر [illegible] زده بود جائی [illegible] کثرت [illegible]

میدان هیچ جائی [illegible] در خاک [illegible] بلکه [illegible]

[illegible]

[illegible]

که بهر جا افتاده بودند که با هزار اطلس اوری بود که دارا در آن میدان بگستردن تواند که الکندلان زین باشد از کشتن
ایرانیان در روی اینجا بسیار اطلس اوری گسترده که زین اسب سکندر شمشیر تیز بر انگیخته از جان آستین با تیغ که او
دست آورده بکوشش بر دو پاره دست شمشیر الماس گون این بران و تیز کند زان چه تیغ تیز را الماس گویند و دست
چنان میکند اریه تیغ که خصم را جان نماند دریغ به تیغ دو دست به دو قول لغات المؤید اما اینجا حقیقت چنانکه
از سابق پیداست یعنی زدن تیغ را دان کردن و زدن آن که زو راه بر تیغ این از تیغ او خصم و جان خود را دریغ
نداشتن و دو الف بان را دین بلکه اگر را دریش و خیمه شمر را سه جو بر فرق پیل آمدی پا خنجرش فرو ریختی زیر پایش
سرکش خنجر یعنی داشته و تیغ آمده چنانکه در سوره خنجر تیغ پولادین آورده پس اینجا تیغ سکندر مراد است لفظ پرنده
سابق و هر دو نسخه مصراع ثانی راجع به پیل چو بر آب دریا خفته ز کین زد زبانی الماس انگیختی اسب و پالکر
خصم که تمام بسیار بود آتش انگیختی سوختن مراد است و پای مالی آن چو شیر تیکه آتش زدم بر زند دم مادیان ز الهم
دم بهر دو جای بالفتح دال است اما در مصراع اول بالفتح میم و دکان است و در ثانی یعنی نفس و مادیان ماده اسپان
چه پیداست که از فریدان شیر پیش مادیان بر جای خود بند شوند و در اکثر نسخ سکندر زان چنان ماندند شیران بوکه
زد در بیع آتش زر نه این فرش بعضی کنند و بیای آنکه لا بیچاره سازد و نفس ماده اسپان برهم زنند و خراب سازد این
از هیبت شیر ساکت شود و بیدست و پای گردند که آینده و علیه بزم ثانی را بالفتم دال خوانده و نوشته که مادیان چو گرگ راه
شیر دیا بوی او در یابند بول کنند و بیقرار شوند و دهار برد الله میکر بزند و اسم ازه آن بند میکود در پیش چنانکه
سکندر چون شیر نزد در فرش بود و بر زان خصم چون مادیان از پیش او میگریختند انتهی اما بیع اول صحیح و مطابق
نفس الامر است و آنکه از مادیان ماده شیران گرفته غلط کرده است کی لا یخفی بدا را محمود لا کهین تند شیر بشمشیر از
مرکب اسب در زیر ای فی صمان دارا شاه بعرض او اسا ببندند که سکندر شاه بسیار بها در آن ایرانیان را به تیغ
بر فاک نواخته است پس صلاح آنست که شاه از زرم او به که یکسو کند از آن پهلوان پیل پهلو کند اگر ز بتقدیم بجنگ
جنگ یکسو ای او را از جنگ شود بار زار و چه پیداست که چون لشکر صم خصم بر باد دهد شاهی پس اگر او بلشکر خود
حکم کند تا مق بل خصم شوند و خود را از جنگ بار دارد به جای خود قیام کند یعنی خود در مقابل سکندر شود که از مق بل
او پیل مست هم پهلو کند و یکسو شود کذا اینده و بعضی نسخ در مصراع ثانی وزان پهلوان و اقع است این چنگ سکندر الکند
و از آن پهلوان پیل پهلو کند این بجنگ و در زد پس پهلو پیل لفظ ترکیب است اختراز باید و با معنی را جع است اگر در صد اول
فاضل نوشته که جنگ او یکطرف کند را ادر بر وی یا دشود اما آنچه در مسوده است که از دو یکی بر زد و است و هدایت
بایکه میگوید بلشکر بگوید که یکبار کی آیند بر جنگ او یاری ایس بادیه لشکر تو اسپان را بر سکندر آیند و بر وی آیند
پس آیند این معنی است اینکه معقول است چنان دید دارا شی دولت صواب که لشکر بکیند چو دریای آب این
یکباره بر سکندر آیند چنانکه جنبش دریای آب است زیرا که دریای آب را جنبش چنان است که هیچ در جنبش باشد و هیچ
ایستاده

ایستاده چنانکه میگوید به همه و به جنگیز زنند بیکبار که بر سکندر زنند همگی را به یکی شده است از فاعل زنند بلکه
این بر سکندر چنانکه مصرع ثانیه تفسیر اوست بفرمان فرمانده تاج و تخت یعنی بلشکر بگوید سکندر فرمانده تاج و تخت
دارا را لشکر او مستعد زدن سکندر شده عنان بکر کابه بر انگیختند و دست به تیغ آیند را که گویند بکر کاب متصل بر بر
بکند بکبر و آنکه در تفسیر است به تیغ است و دست بپای زاینده کنایت از کمال استعداد سکندر چو خونخواه دید
ز خود دست از رزم کوتاه دید این جنگ کردن با آن لشکر انبوه نامک را صلاح ندید و از کمال رزم بتقدیم مهله
میخ نگهداشت الفتم خصم و پاشی خود نوشته و انقره مراد همه خلاف ظاهر است لفظ موقع تا لشکر او نیز ببادرند
زند جان از خونریزی در نگهداشت میخ جان فدا کنند به بند بند بر دشمنان راه را بلی کند از زند
بد خواه را ایمن راه اسپدن دشمنان بخود بعد از زند و ایشان را بکشند تا بر میخ انبوه بیار زند دو آن که چو
سور میخ تاختند سبز و چنان در جهان ساختند جهان در جهان آسیا را ز هر دو طرف لشکر بار ننه جهان بجا لشکر
پولاد بستر حد تنگ گند گاه از پنجر سو ز تنگ پای ز بس تنگی از ازدحام این دو سلاح جای از راه رفتن میر
ماند بود چو زنبورکی کشید ندیش زمین را بر نبوره گر ندارش زنبورکی نیز آن زنبور است می سیکان
که بس زهر دار است و نیش گنایت از زنبور است یعنی پیکان سر نیزه چنانکه از مصراع ثانی واضح است این
هرد و لشکر نیزه های زنبوره پیکان را بر کشیدند و بر یکدیگر چنان سخت زدند که زهر دادن گند آینده بر زمین
ابداختند و زمین را از آتش گرد زمرد انار فر بعهد که از نشیبه زنبوره کیدنی مصراع ثانی معلوم میشود که او کشیده
نیش پیدا باشد و آنکه او هم در زمین است که زمین را گذ دیده در آن خانه سازد و الله علم سکندر در آن داوری
گاه سخت بیفشرد ما نند پیچ از رخت بیفشرد ای قایم و مستحکم شد چنانکه بعضی نسخ می افشرد است همین
بر دین الکند پیل افکن سوی جلیتن شد چو آهرمنی هیون بالفتح اید رنده و پیل شتری زه کرده و تیز او
بلند بر روی سکندر که جلیتن از رعبارت است و پیل افکن پهلوان بر زور مین یکبار از جانب لشکر دارا با
که را سوی سکندر راند و بر سرش هم چون دیو بیابانی الکند یکی زخم زد بر سر پهلوان گزان زخم فرزند
شیر جوان پهلوان دلیر آن سکندر را این آنکه بهادر ایرانی بر سکندر زخم کاری زد که سکندر از آن ببر زید
بدرید خفتان زره پاره کرد عمل بین که پولاد با خاره کرد خفتان بالفتح فاش نام قبای سلاحی معروف که روز
جنگ در زیر زره پوشند و او را فتراکند نامند و تحقیق آن که شعر نوشته شد علی معنی کاروخاره سنگ سخت و هم رخ را
ابر شمیری و کاهی مخطط باشد و او را عتابیه نامند پس خاره اینجا همان خفتان و زره است این زخم آن پهلوان خفتان
و زره هر دو بر تن سکندر پاره شد و خواجه از خود میفرماید که ببین که شمشیر پولادین با سنگ خاره چه کار کرده است
که او را پاره کرد یعنی آن ضرب بس سخت بود که گویا خاره را پاره کرد و اینرا زنهار دست که پولاد در خاره سنگ اثر کند
هنر دیدی از روی تابنده هور از آنکه شد آزرده از زیر زور تابنده هور آفتاب او شن کنایت از سکندر

آن ... و قبل ستاره ایست
ا زرده شدن آسیب یافتن از زور آن ضرب سخت و بهور بر زن بور زمین آفتاب و قبل ستاره ایست
که پس از هزار سال طلوع کند و بهو تن شاه است از زند بر تیغ به خواه را سر فکند ای با وجود آنکه تمام
آزرده بود و بمقدار تار یک موی او آزرده و زخم ابان یافته بود آن اول اوجان تیغ زد که سرش بخاک افکند
نه آنکه مقدار یک موی اثر زخم بر تنش ظاهر شده بود که به خواه را تیغ زد چه دریغ یعنی کمال شجاعت سکندر بیت
نباید هراسیده زان دشمن بهر اس دل خصم را گردد زیان ... آن دشمن بیهراس ... دل دارا باغ
انکس که بر سکندر هول افکنده بود و خصم عبارت از دارا یعنی هر گاه او اینقدر بیهراس است از نشان ... کرد ... بر
بیهراس ... بود پس بران شد که از خصم تا بدهنان رهائی دهد ... در بیت و دید بلیغ ... دارا ...
پای شده از کشتن خصم خود را رهائی دهد که نجات خود در ... آن سکندر چو رفاه فتح و زیبا خویش دید
امید وار ... بر جای خویش استوار از جنگ امید ... سکندر کرد جنگ به زور خویش ... بگزید
بر ... خود ... دید ... ازین شاه ... در جنگ او کوشید ... بایی ...
با همه ازور خویش جز او ... و همه ... دشمن در ... دشمن ... اول ...
دانند چنانکه گفته بیا سوی لشکر ... دشمن ... ایران ... که ...
عایان ایران سپاه گرفته برلشکر روم ... ایران سپاه این سپاه ایرانیان که ... آنکه ...
بودند ... ایران ... ایران ...
بیکار ... اجل ... که ... بیکار ...
سپاه ... علامات ...
نادریست [illegible] ... که ... علامت ... بالاوس
علامت ... چنانکه ... راه ... آنکه ...
رایت ... غنیمت ... خواه ... نا موس خود ... دارا ...
ادیبان هیچ فرصت ... ناموس خود ... زمین ...
تا غنیمت ... خواه ... آمد ... زمین تا ... شاه چین ... آفتاب ... طلوع و
فاعل ... آسوده ... شاه ... آراسته ...
تحقه ... سیاه ... شاه چین ... آمد ...
بیا ... آفتاب ... آمدند ...
شد تا نفسه ...
سیر ... آمدند ... لشکر ... جمع شدند ...
و قبل ازان

۱۵

و قبل ازان روز از جنگ عاجز شدند و جای خود باز آمدند ... آنگاه ...
کرد ... از گنبد تیز گشت که ... بر چه خواهد که ... از گنبد ...
دگر روز ... شسته ترنج چو ... از سر بیرون زد ... ترنج ... خواهد ... کذشت
از آنکه بر آید ... صوفیان ... خلوت ... آفتاب که بوقت صبح صادق
که صوفی سبز پوش آفتاب بوقت صبح از ... خلوت ... برون از طلوع ...
که او ... فرشتگان باشند که ... حق تعالی بوقت صبح از گوشه فلک برآیند و ...
صوال ... سپاه ... آراسته ... بر زمین آمده ...
ار ... بجنگ ... از ... و ... برای ... بجنگ ... تحلیل و تمثیل
بکسر جیم ... گران ... از ...
و از ... این آسمان ... تیغ پولادی ...
هر دو لشکر همچون ... بسیار ... از دو لشکر ... کردار
بار ... ایشان ... هر دو لشکر ... بسیار ...
کرد ... دو سر هنگ بود ... با خلاص ...
... ایشان ... سر هنگ ... جاسوس ...
داشتند و خلاص ... دل ... اخلاص ...
و از اخلاص و خصوصیت حقیقی ... اخلاص ... نزدیک ... بودند
و آنچه علیشیر گفته که مرد سر هنگ بیباک و بیحیا باشد و خلاص ... آتش ...
بر آید همچون زر که در بوته آتش خالص ... آمد ...
امتی ... که از کم اخلاص حقیقی و وفاداری ...
رسیده ادارا ... آمده ... ظاهر ...
جز آمده بودند ...
است ... از طرف دارا شاه و رومیان ...
بودند ... آمده ...
بیع ... قصد ...
دیگر ... دارا شاه ...
رنجش دارا ... سکندر ...
... از سکندر ... خواسته ... نزدیک ... رسید

عرض کرده اند اما را کشتن القربانی صرفی بمعرفی داریم چه پیداست که هر که از لشکر دشمن هنگام جنگ
بلشکر دشمن دیگر در آید بجز آمدن حکم یکجهتی ازین کنند پس زینجا معلوم شود که آن دو سرهنگ را
دل دارا بود زانکه بهانه کشتن جاسوس را هم کاره نامند چه اگر دران جنگ هم صف دارا بودندی بگفتندی
آمدن نیافتندی که از ده مولانا قدس سره که مایه خاصان دارا او پس بدارا از ما خاص تر
نیست کس بیان عرض است زبیداد او چون ستوه آمدیم بخونریزی او هم کرده آمدیم این بر خونریزی
دارا جمع شدیم و اتفاق کردیم بخواهیم فردا بر وی تاختن زبیداد او ملک پرداختن این ملک ایران
را از ظلم وی خلاص کنیم و او را بکشیم یک امشبه بکوشش بگذار جایی که فردا فی الفور در آیند زبان
کوشش جنگ دارا فی الفور در آید زبان این فردا او را بکشیم با بیغوات که چو فردا علم برکشد
در مصاف خود ضربت تیغ پهلو شکاف این بدشنه چاک شده شود و همزمان تیغ پهلو شکاف را
کشته نامند و لیکن بشرطیکه بدست رنج ما بر کشاده کنیم قفل گنج بدست و رنج این پیه الکنه
مشقت بسیار در خور گنج از ما بیاید و کلمه بر زبانکه از ما هر یکی را تو نگر یکی بزرگوار عالم
و چون زرگنه تفسیر آن در قفل گنج است [illegible] زر بسیار و کار اما عبارت از زر گنج
چون دارا شاه چون این بار دولت [illegible] از تو گنج حقیقی نمیخواهیم بلکه زر بسیار خواهیم که در الغفاف دست
کشتن دارا کار ما بدان زر آراسته شود سکندر با آن خواسته عهد بست به پیمان در آن خواسته داد
آن خواسته مال مطلوب سرهنگان که بدان توانگر شده بود و پیمان همان عهد که در آن وقت بدست داد
رسم است این سکندر با ایشان در دعا هم عهد بست [illegible] در اول [illegible] کان در بیداد کیش
کنند این خطاب با خداوند خویش آن دو بیداد کیش آن دو سرهنگ آهنگ خون خداوند خود کرده
در قوم اینچنین گستاخی ها در عقل سلیم نیست [illegible] هر کس [illegible] بدست [illegible] خود را [illegible]
علت پیمان بستن است [illegible] الفتح باب [illegible] کار [illegible] اگر [illegible] راه که
بیداد [illegible] داستان [illegible] که بیداد او [illegible] آن راه است [illegible]
نسبت سکندر این قلم سرهنگان را که بیداد [illegible] عدل داشت [illegible]
[illegible] داستان [illegible]
[illegible] ولایت [illegible] اطلاع یافته [illegible]
[illegible] خداوند [illegible] سکندر [illegible]
لیقین شد که بر گنج شان [illegible] بد خواه [illegible] گنج بدهد [illegible]
هم خواهد شد این [illegible] شاه [illegible] شاه [illegible] عبارت از دارا
و مصراع ثانی

۳۶

و مصراع ثانی تفسیر اول این در پهلو کشتن شاه خود با زلف کیر شاه روان شدند پس پیدا شد که چو قوت خورشید
در زد بر دنیا قوت جستن جهان به فشرد [illegible] قوة چیزی لغیبش اطلاع یافتش بخورشید بیاید [illegible]
و جهان اهل عالم چون قوت خورشید از میان کم شدن جهان در جستن آن مستوره شد پس بد زدی گرفتند
که او بر آن جوهر نایاب را بد زدی گرفتند این ماه را از دزد مقرر کرده [illegible] پس گرفتار ماه بدست مردم
کنایت از ظهور است که گویا عالمیان او را البته در میدان [illegible] بنده بودند [illegible] اشارت بخورشید
حاصل آنکه آفتاب بغروب شد و مهتاب طلوع کرد [illegible] هر دو [illegible] در کار این مقصد [illegible]
دو لشکر کشنده کمر چون دو کوه شدند از نبرد زمانی ستوه گشته کمر البته [illegible] دو لشکر [illegible]
بمنزل کهی خویش کشتند باز [illegible] ز ساز آید که فردا [illegible] عهد و سامان بستند [illegible]
[illegible] این را [illegible] و مصراع ثانی تفسیر است چه جهان
کنایت از زندگی خواب است کذا [illegible] مراد منزل
این راه مع منزل بردن یعنی بمنزل مقصود برساند پس اطلاعات [illegible] منزل عبارت از [illegible]
مصراع ثانی گفته که همه چیز یکی چیزی [illegible] دل [illegible]
غم دل را [illegible] [illegible] جهان [illegible]
خوش است [illegible] در آتش است [illegible] آرام خاطر [illegible]
[illegible] زمان آینده آسوده کذار در نعل در آتش [illegible] و اضطراب [illegible] رسم است [illegible] بر نعل
[illegible] در آتش [illegible]
چیز [illegible] زر و نقره و [illegible] از اسباب عیش [illegible] در جهان [illegible] این [illegible]
از [illegible] زمانه در بند [illegible] [illegible] و رفته هیچ است [illegible]
زمان حال [illegible] موجود دار [illegible] قناعت [illegible] زمان آینده [illegible]
[illegible] خود را [illegible] زمانه [illegible] زمان [illegible]
سود است پس [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] دل [illegible] زمان [illegible]
[illegible] آسوده [illegible]
کما ورد فی القرآن المجید ولقد خلقنا الانسان فی کبد [illegible] الدنیا [illegible]
[illegible] که الدنیا سجن المؤمنین [illegible] حدیث شریف است
که حفت الجنة بالمکاره [illegible] بهشت [illegible] دنیا [illegible] زمان

متخیل رنج کشیده است در باغ دنیا این حرف نزار در هنگام غروب برای شادی شادان و عیش کردن کس نخوانده است
بلکه برای همین کشیده و آب کوری میخورند و در نسخه مولانا مکرر قدیم آن واقع است بتقلید عبارات این آن وقت پیش وقت را
موقوف باید خواند که ازنده نظم این داستان سخن را نو برکشید راستان این خواجه علیه الرحمه این داستان را
طریق راست گویان بنظم آورده است این سخن این قصه را آراسته گفته و توانا که گذارنده یعنی ناقل و راوی باشد
لیکن ملایم کلمه نظم معنی اوسط است که چون آتش او از آورش گذشته برا زود دشنه گنبد دور کشید آتش او از دود آن
سوز چنانکه هر دو لشکر که در ستوه آمده اند گذشته این فرود شده گنبد دوار که آسمان است که گردش دولاب دارد و بعضی
نسخ زود گشت این تاریک شد و آشد برآمده و پیداست که بعد افروختن آتش دود بیخیزد و بعد از ماه برآمده است پیرایه
شگفتی بود سوز در سایه نور و چون ماه در سایه شد و بستر ماه را از زد بسته و اسیر کرده گفته بود اینی بر گل و در گل
و را پیرایه عروس شب فرموده است و این باعث شگفتی است که عروس سیاه فام پیرایه از زیور اسپید روشن کند
طلایه که از لشکر هر دو شاه شده پاس میدارنده تا صبحگاه طلایه فوج سواران که از لشکر خصم متفحص باشند و
می‌نگرند لشکر خود کنند تا به بیاید تا شدن چون جرس نباشد و راج از زبانک پاسبانی به فتح پاسی و تختانی یا
پاسبان بارگاه سلطان باشد شدن این در گردیدن پیرامون خیمه شاهی چنانکه از نسخه جرس کی آید این
همچون کاوجرس از گردش بوده و پاسبانی میکرد و در راج در راه علی اختلاف النسخ جانور است معروف
که در شبها بانگ کنند و در اصطلاح شعرای پارسی کنایت است از شخصیکه در آنجا گرد لشکر بگردد و فریاد
بلند کند تا مردم لشکر با خبر باشند و یا آنکه برباری در بالا رفته بگردد و فریاد برآرد و برای پاس زادن گذا
فی الرشیدی پس یعنی هر دو مصراع بیان مقصد دیگر است و بر تقدیر یکی شان از شرح خاقانی نقل کرده که دراجه
یعنی در برج عظیم است که از هر دو جانب دروازه قلعه باشند مصراع ثانی تتمه اول است این باعث آمدن
نشان خود همچون جرس بانگ میکرد و هر دو برج بادشاهی از بانگ و درای سواد بر صدا میشد و یعنی
دهلیچه که هنگام پاس زدن پاسبان باشد هم نوازند کافی المدار با صدفه از هیبت هیبت سر الیه بر ساعت
از خواب جسته بیدار است همان هیبت که در بانک گذشته حمله را دیده بود و لذا این از هیبت گذشته خفقان بر
آسایش خواب بیخود غنوده تن مردم از رنج و تاب نظر بر زمان برآمده از خواب مردم را که چشم و
غنوده تن یعنی واکشیده چشم ستم خواب فراهم نباشد و این صفت مقدم مردم است و لفظ یعنی چشمان را
از ترس تهلکه زمان باز میشد و خواب کردن و را میشد گرد که ایهم معنی تقریر مولانا ناباب و توانا نمیشد
که مردم یعنی لشکر باشد غنوده تن جز آنکه تن سهل فراهم باشد چنانکه بعضی نسخ بیابا آید و دیده شد این
تن هر دو لشکر از رنج گذشته غنوده و مایل بخواب بود لیکن چشم ایشان هر ساعت باز میشد یا اشک
کنان هر دو لشکر برازگه این کاش بودی امشب دراز زنیا شب بالکمرزا ای کردن و دعا خواندن برازای
دردل فلو

در دل صدق و یا با هم امان لشکر کمال دراز بس بودی دریغا بدبدن پدید آمدیم اوز ویک اندر آید
یعنی دراز باین باشد و دیری بیاید شب ظلمت چنانکه از ذکر طول شب پیدا است که لشکر فنان شدند و کشنده
که ریزند صفرای جوشنده را و کشنده و دشنه جنگ کننده که دارا و سکندر است و صفرای خلط تلخ که آتش ۳۰
ماده خشم است و این یعنی گری و نه فقه است و جوشنده صفت صفرا است این دارا و سکندر را در شب چنان بی قرار که
که فردا صبح جوشنده خود را فروریختیم و با یکدیگر مصالحت و آشتی کنیم و جنگ نکنیم که هر دو لشکر از کارزار
بجان آمده بودند و لفره غیر معلوم دیت الجبارت است و ابیات تفصیل آن اجمال است چو خورشید از شرق
برآمد و کلاه پدید ار گرد سپید از سیاه این باشد بر ورد روز برآید و حقر عنان در عنان آورند
راه دو گیتی در میان آورند عنان در عنان آوردند این یکدیگر مصالحت کنند و آشتی نمایند با آزرم و خشنود
دین از یکدگر شتابنده زان بر نتابند سر با آزرم متعلق شتابنده است و از یکدیگر متعلق با آزرم و خشنود
و زان اشارت با آزرم است و متعلق بر نتابند سر یعنی سرکشی صلح و خشنودی که از هر دو طرف باشد قبول کنند
وازان سرتابی نکنند و در نسخه مولانا بجای شتابنده یابنده واقع است و افصح تر است در نسخ نتابند تابند
صیغه اثبات از ناقض است این سبب صلح و رضامندی از یکدیگر او کی دانند این بجا بغیر با زور دراز
صلح و خشنودی ابا نکنند لیکن این صلح شد چنانکه میگوید چو دارا درآن دارو گیر جست دل را کی را زان
بود در رای سست در آن داوری یعنی در صلح جویی سکندر و رای زان هر بدبر بدبری که معنای دارا شاه
بوده در از زبان این معلوم موافق است چنانکه از صیغه جمع نموده اند و تقسیم کسی است لاحق یکی آید و رای
عبارت از آن صلح که دارا شاه را بی خطر رسیده بود که اینها این بد بزرگ او در یعنی صلح مصلحت
سست دل بودند سوی آشتی گشته راهموار نمودند از ایشان شمشیر و خون تغییر است سابق است این
همه را باعث بر جنگ شده اند که ایرانیان از روی پیش خورده بقائم کی ریزد اینجا زیر در بیان رهنمون
که معاجان است یعنی زخمی شده و شکست یافته صفت ادمی است و علیه بیش خورد دیدای باشی بالوشته یعنی
حمله یکی بجاشنی خورند این رومیان دیر و زجاشنی جنگ ایرانیان چشیده اند بقائم کی ریزد این کی عجز
خود اظهار کرده تا صلح کنند چنانکه در سواد گفته که لفظ قائم در شطرنج آنچه گویند که هر دو حریف برابر باشند
و مغالب الاقائم اندازنا مند و قائم برریخت یعنی ماجرا آمد انتهی کلامه پس لفظ قائم ریخت در اصل بغیر با است این
در بازی قائم برابری برریخت و عجز خود ظاهر کرد و زیاده با موحده که بقائم گویند برای از آن الشی اگر
ره خواجه معلوم است که بقائم ار ریخت و قائم ریز دریغ نباید که اقتل و شاید نوشته که شطرنج باز چون حریف خود را
در بازی فتح بهره فرو بیند شاه را گوش کند آرده بازی را بعث به دیگر قائم کند بهره از دست بریزد و بگوید
که بازی قائم است و در بین گفتن عجز خود ظاهر کرده باشد پس بازی مهم نیست چه معنی آنکه بقائم گفتن کی اظهار عجز

چو فردا بغریم در جنگ‌های ... زدو بس ما اینهم بکشیم بجای فن ایم فلک کینه ما اینهم سکندر ایم این همه را بکنیم که
ترس کرده‌اند بدیع عشوه داد بدین شاه را غلبه یکی بر دلیری یکی بر فریب عشوه بالکر فده در وغ
و ارتکاب امری به جهد و بیان و این عشوه آن است با نگاه ایرانیان را از روی کشش خود ده الخ غلبه صبر بر صلح جستن
و با ز داشتن از آن و بنا بر این عشوه از یک گروه لشکر را بر دلیری مغرور بود تا ولایت ایران بدست او در آید
و بنای دیگران بر فریب که هر که را امنجو است نه سوای آن دو سر هنگ مقرب که ایشان نیز شاه را با جنگ بزنند
کشته شود همان قاصدان نیز کرده‌اند چهد که بر خون او بسته بودند چهد قاصدان دو سر هنگ که قصد خون شه
داشتند جهد باعث شدن بر جنگ و عدم صلح سکندر ز دیگر طرف چاره شه از که چون پای دارا در ره آن شرکت
این در ان شد مستردد بود که چگونه در این دارو بشکی دارد و اقدام نماید این صلح کند یا جنگ سازد چنانچه دو
سر هنگ را پیش از شه جز آن خود که سر هنگی خویش می‌داشت جز آن این عشرت خان و دو سر هنگ خود هم سر هنگی و دلیری خود داشت
که تا بیند حق تعالی و لشکر عت خود ظفر خواهیم یافت و که زاید ه است برای تتمیم کلام و وزن که آیند چنان گفت
با پهلوانان روم که فردا در این مرز سخت بوم سخت عبارت از جنگگاه که بوم واصل آن سخت است و دلیران
در کارزار شد بکوشیم کوشیدن هم دوار رگ جان بکوشش کنیم استوار این جان فشانی خواهیم کرد از دست بر
بردیم بار است ملک و مستندیم آن دارا است ملک این اگر بر دشمن قدرت یافتیم ملک ایران و توابع آن
در الفرض مالسیدوا اگر بردیم ملک روم و یونان هم از آن دارا خواهد شد الخ مختصر آن است که به جمیع ملک و وقوف
امید قیامت که پوشیده بر رای ما است بود ... فردا ما است قیامت معنی لغوی اوست که همه مردم را آن
بمیرند این لغوی ما را معلوم نیست یکی را که خواهد بود آنکس نزد از جهان بندارید که فردای ما ست این از رگ
ترس نباید کرد باشد شهای چنین هولناک و لشکر غنود در بر ترس و بای چنین هولناک که فردا قطعه‌ای
جنگ بخند زیرا که سکندر را از صلح رائی او میان ظاهر نکرد و دارا ایرانیان مصلحت صلح ندارند جوی ... دار
او شیخ بازی کرد جهان بازی دیگر آغاز کرد با آتش بدل گشته منشتر از کلیچه شد آن سیم کاوس وار بیان
بازی دیگر است این بازی نه برفت بازی او ز پدید آمد و آتش کنایت از نور آفتاب و منتشر از کنایت
از ستاره کان کلیچه قرص آفتاب و آن سیم کاوس از کواکب که کاوس بفتح واو و سکون الف همه گاه ست ...
از آن که اول را ماند کلیچه نامند و ثانی را چه گویند و این هر دو خود اند از آن شد این جای کواکب منتشر و آفتاب نمودار
شد گویا آن سیم پراکنده به قرص سیمین آفتاب مبدل گشت و مولانا فرموده که کاوس چو این خراسانی است
و کاوس معنی ریزه ریزه و کواکب را کاوس واو دهلا زست کلیچه گفته است که کاوس را بر کلیچه نان پخته
می افشانند تا ملذ ذکر دانشی که لامه در آمد بجنبش در و لشکر چو کوه کران جنبش آمد جهان استوه چون
کوه صفت دو لشکر و ستوه این معنی عاجزی است و پیدا است که جنبش کوه در زلزله ارض موجب
بیزاری زمین

پیرایش ینی ... است پس این هر دو لشکر را اضطراب پیدا شد فریدون لب شاه یعنی نژاد چو بر خاست از آن
بامداد این دارا شاه چون از آغاز صبح مستعد جنگ سکندر شد همه سازش لشکر بترتیب جنگ بر آراست از جوهر
بیم ... زجوهر بیان ساز است و جوهر ترکش تیرها و بیم ... قربان الف قاف معنی کمان دان است کذا فی المؤید یا
این خود کمان مراد است چنانکه در رسد الافاضل بر لغت قربان یعنی کمان است از آن یاد آورده زپولاد جهد
کوه بر پای کرد ... یعنی او جنگ را جای گرداند زپولاد این از صفی که پولاد پوشان واو را جمع بکوه جنگ
جای کرد این جای جنگیدن مقرر کرد کذا آیند پس بپا ایستادن صد کوه عبارت از میدان است و در النسخه شاه
بجای جنگ گنج است این گنج زر را بپا ایستادن و نزد یک اسلحه پوشان نهاد اللّه تا بخشش کند هر کسیکه سبقت کند
و بعضی از گنج دارا شاه گرفته و فیه ما فیه چو بر میمنه ساز و برگشت کار رهان سپه پر شد چو او پس جهد ساز در
هر آراسته و مهیا ساخته و کار عبارت از ترتیب جنگ جناح از هوا در زمین بر دمید پس آهنگ شد در
زمین چار میخ جناح صف بیشین و لشکر هرگنگ صف پسین این جناح از کمر بلندی در هوا افتاده از استوار
ارکان زمین بیخ برد و مستحکم شد و پس آهنگ نیز چار میخ شد این سخن استوار ... جنبش گشته چار میخ از آن
به معنی استحکام است و چار میخ زمین الخ است که جهات اربع آن دو جزای به چه انگیز ... در دست که در جان
در فتنه کیانی شش بر سر بپای جهاندار دارا شاه درخشش علم شاهی که از آب تا باو رسیده بود سکندر که
تیغ جهان سوز داشت چنان تیغ از مهر تیز و زد راست چنانکه تیغ این جهان سوز که زپولاد تیز بود
بگیران روز بر این آتش و زسیوم گرید ارا جنگ کند بر انگیخت زرین چو بارنده میغ تگر کش ز پیکان ز
باران ز تیغ جنگ سکندر را میغ بارنده تخییل کرده میگوید که تگرگ آن میغ ز پیکان بود و باران او
را تیغ یعنی پیکان لشکر شش بقیه تگرگ میبارید و تیغ بهار آتش مانند باران میریخت جناح سپه را
بگردون کشیدند سم بارگی بر سر خون کشیدند این سم اسپان جناح را بر سر خون کشیدند یعنی اسپان را
آماده کشتن خود ساختن که نی با تیغ و نیزه بزنند و حمله کنند کذا آیند و تتو آید که مقام جناح بر جبل
خون روز کذشته باشد گرامی کار اسراید آن که خواست بکشد مود در روش کسو کی دست راست ...
یکان سرداران لشکر و بمعنی در آن تیر زد و گروهیکه تیر تا بیان میخورده شان چپ بنداز شد بر جیب
انداختند ... تیر تابیان تیر انداختن و تیر از دست ایشان ... کشود در هوا ... ایشان اجل
انداختند که هر که خطا نکنند و بموقع از ایشان چپ بنداز شد که تیر بدست چپ بنداز زنند و بموقع بیند
راست انداز نند و حالیکه اول فایق از تابیان پس خواجه در ترتیب ایستادن تیر تابیان میفرماید
که سکندر جانب را از تیر انداز ان خود در صف میسره جای داد که تا بر چپ بنداز آن دشمن چپ انداز
شد ند کذا ان ده شرح ... مختصر شد نده است بطریق تقاعد این تقریر معلوم شد که راست انداز انا

در برابر راست اندازان دشمن جای داد و در نسخهٔ علیشیر بای کلمه بر چون واقع است
بدین صورت که چپ اندازنده چون چپ انداخته شان این از جمله برنا بیان خود راست اندازان
را در رستم به چپ اندازان دارا جای داد تا هر یک از طرفین را مقابله درست شود تیر راست
رفته کار کند و همچنین چپ اندازان خود را در رستم به راست اندازان او مقرر کرد تا مقابل به یکدیگر
ایشان هم راست رود اما این تقریر از لفظ ترتیب دور است و بی تکلف راست نیاید اهل کو
تا نه قدس سره بر تابیان ساخته را بر قلب حمل کرده این کو بیکه ساخته بر تابیان این چ
چپ اندازنده و انداخته تیر گرفته است چپ از دست راست تیر اندازان همین است پس ساخته
شان فاعل چپ اندازنده است و فاعل انداخته سکندر یعنی سکندر کرد پیکار بر تیر تابیان که تیر ایشان
بدست چپ کار میکرد برای استحکام میسره در طرف چپ قایم ساخته همان استواران درگاه را
که زیشان بعد ایمن است و را بعقب اندرون داشت بجوشیدن چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
بهر دو کوه که یکی از پولاد دیگر آهن سکندر پیلتن با همه استواران درگاه خود چون کوه پولاد
شد برآمد ز هر دو لشکر خروش رسید آسمان را ترنگ ... بجوش این خروش ایشان غرش خروش
قیامت و صور اسرافیل به آسمان رسید تبیره بغرید چون تند ابر درآمد برقص ژنده پیل دلیر تیره پیل
دمامه و تیز زبل میان ... زده های دلیر شمشیر بهر دلان که برآورد زه تیره معلق
زدن گرفت و تو آنکه اضافت بیان است این دلیران که غش ... زده بودند برآراز زه کوس برقص آمدند
زشورید ... درافتاد تب لرزه بر دست و پای ... از شور رشک ... ازین دیگر
تنم هیبت لشکر زبس ... زهره شکاف ... زهره به هیچید ... یعنی نای ترکی
که بدست ترکان ... زه ... زهره شکاف ... لشکر ایران را دریافت بخشید ز فریاد او
بیخ ... زنیت ... برآمد ... کوس بزرگ که ... آن از ... اکثر ابر
پشت ... ده ... بیرند ... تحیت ... کنایه از ... بیت دیدن کنایه
از پیلان که حامل آن بود ... ز فریاد کوسهای ... بر پشت پیلان ... چنان میخرو
که گویا ... و ... خوغای ... در هنگام جنگ دیگر برابر خوغا و فریاد برآید
تا ... که برپشت پیلان ... آب را در دریا ... خوغا و فریاد
برخاسته یا آنکه ... ز ... سپاه ... ز کثرت اسلحه ... پنهان
... زمین ... افتاد بر کوه و زاغ ... کوس ... این کوس خود ... ادم
در ... کوه ... در آمد زنجران ... سر ... ده بهر ... رو زنان زاغ

بگاه

بجان بالفعل بار کرم که بهر چه میرسد میسوزد و بجا جا سخت گرمی و تندی است و فاعل درآمد سر
بید برگ است و آن نوعی از پیکان است که بر شکل برگ بید باشد یعنی بر سر درع و ترکش پیکان بید
برگ رسید چنانکه از مصراع ثانی پیداست و در درع بالکسر زره و ترکش تکاف ... خود آهنی
... پیکان تیر اندازان هر دو لشکر از گرمی و بس تیزی و تندی در زره درع و ترکش یکدیگر
درآمده و همه زره و خود را دوزخی کرده است پس ازینجا بیان اتفاق جنگ است زبس تیر باران
که آمد بجوش فکند ابر را زین خود زره دوش تیر باران این باران تیرها و باران کلاهی است
بزرگ ... که در انقلاب رکند میزند و هنگام باران بر سر و دوش ... از تا جامه و رفت
و سلاح بیاران تیر نگردد ... باران ابر عبارت از ... سحاب ... از تیر بس باران
تیرها ... ناچیز شده ... باران خود انداخته ریخته است که ... و علیشیر گفته که باران
مجاز باران ... این سحاب صفت باران که خود را ... حرکت و از النفع ...
باریدن تیرها ... استقامت ... کلمه دوش ... معنی اول است و ... بعضی گویند که ابر از
خوف تیرها باران بر کتف ... و ... خود کرد خلاف ظاهر است ... تیرها ... که ... آمدی
... از ابر چون ... آمدی یعنی ... رشک تیرهای ... ار کار ... سنگ دلیبار ...
... تمام آب سحاب ... زمان ... از خوف باران تیرها چون ... شدی و ... آب
خون بارید ... بازهیبت ... جنگ را بیان کرد و گفت که از غریدن کوس ... کاس
... را ... بر جان ... همه مردم ... آواز زه کوس ... ناامید شده بودند
جلاجل زبان از نواهای زنگ ... آورد خون از دل خاره سنگ جلاجل زنان نوا ... جلاجل
که آهنی را با زنگوله میزدند ... زنگوله ... آواز زه هیبت داشته دل سنگ سخت را خون کند
... ساخته بودند و ... علیشیر ... که ز آواز جلاجل در دل سنگ خون منجمد میشد ولیکن ...
... خلاف ظاهر است که ... خبر ... فاهم بجنبش در آمد دود و ریاحی
خون ... ز موج آتش زمین لاله گون ... ... خون دو لشکر که خون یکدیگر ... ریخته
بودند و آتش کنایه از ... است ... سرخ ... چنانکه گویند آب آتش ...
... شراب سرخ رنگ ... جنگ ... خون ریخته لاله گون ... شده بود و ... آتش
... چون گفته ... ظاهر است چه خون کشتگان ... زمین کو ... شده
... زجای برخاسته ... جنگ و ... صفت ... است ... برخاسته
... زمین ... ریختن ... شده بود از کثرت لشکر کوب ... دو ... نمی آید

گویا غبار شده بر خاسته است و ایهام آنکه از کثرت خون ریخته در آن میدان غبار هیچ نبود
تا برود را آمده کی شرا شکنج [illegible] شده تیر چون ما [illegible] ابرو کسی [illegible] وجود [illegible] که بصورت ابر زد
ست در آمده شکنج بر چین شد یعنی کمان بکشیدن خم یافته بود و تیر از آن [illegible] شده چنانکه [illegible]
هر کس را که زد واری پیدا زجای خود بر خاسته بر روی افتد بستر زده [illegible] سیماب ریز [illegible]
کرده گریز اکسیر: بستر زده مرد جنگی که بستر کرده سیماب ریزان از آن و تیمان صفت [illegible]
و پیداست که سیماب جنگی یعنی ماند و در گریز شده و شانه سیماب ریز [illegible] گفته اما
شاید مصراع ثانی مع اول نیست زپولاد پیکان آن زنگش تیغ کوه لرزیده بر چو [illegible] این [illegible]
پولاد که پیران بود زند کوه هم نکمباینی صفا میکرد زبس زخم پولاد فارالستیز زمین را شده [illegible]
ریز ریز. فارالستیز: صفت پولاد است این از کثرت افتادن گرز های پولاد که فاری [illegible] بود
استخوان زمین ریزه ریزه شد زبس بر دهان [illegible] الا اختی [illegible] را نه راه برون [illegible]
ایجنده ان بیزه های خود بر دهان مردم میرسید که نفس ایشانرا راه بیرون آمدن نمانده بود
و ضیق النفس شد زنوک سنان چرخ دولاب رنگ زبر [illegible] گردش فرو مانده [illegible] دولاب [illegible]
[illegible] که حرکت دولاب دار دو هم مانند چرخ چاه که از نیمی آب بر میگیرد و جانب دیگر بر میریزد [illegible]
سمان از نیمی [illegible] میگیرد و به یکی میدهد و بیرون گردش باز مانده بود یعنی نوک سنان که از [illegible]
بلندی نیزه های [illegible] از ریاس خرو [illegible] گردون خلیده بود گردون را از گردش [illegible] وا [illegible]
بود و ابهام: مبالغه [illegible] است و ایهام آنکه از آن او زفلک در رسته [illegible] شده است [illegible]
ست و خار های [illegible] خلانده [illegible] سنان در [illegible] رسته چون نوک [illegible] دلیر
بسته چون لاله زار چون نوک [illegible] را این [illegible] که بر خارها [illegible] آن نوک در [illegible] پیوسته
می [illegible] گشتن [illegible] در سنان باهم پیوسته بود دلیر [illegible] چون لاله زار [illegible]
لاله زارها [illegible] دلیر [illegible] کسی که [illegible] در آن [illegible] نه [illegible] که [illegible]
سواران همه تیر بیرون انداخته یعنی تیر که ترکش انداخته. تیر بیرون انداخته: این کنایه کرده که همه تیرها را
بر دشمنان زده بودند صفت سواران است یعنی مبارزان در آن جنگ از دو جانب تیر زده بودند
که گاهی به [illegible] تیرها می انداختند و گاهی ترکش انداخته به تیغ و سنان جنگ میکردند [illegible]
ترکش [illegible] انداختن و ترکش بی انداز که ترکش خالی بکار نیامد [illegible]
[illegible] ده مولانا [illegible] که ترکش انداختن یعنی مردن [illegible] گاهی جان میدادند ترکش
و سلاح دور افتادی در آن مسلح آدمی زادگان زمین گشته گویا [illegible] است
[illegible]

کشیدن و کشتن گاه مردی وزمین عبارت از مسلح است گویا این گشته بلند از مردگان بجا بر [illegible]
هر کس گشته شهر [illegible] کشتی کس [illegible] بر [illegible] مقصد راست یعنی سلامت بردن جان را
این هنگام [illegible] دوستان گشته بود دوزنگی خود خیمه میشمردند از رد کسی سوکوار [illegible]
[illegible] کس حرز [illegible] سیاه مقوله خواجه است درست تحدید است سابق که در هنگام کارزار [illegible]
[illegible] ندارد و از لباس سیاه و حرز [illegible] این هنگی در [illegible] خود [illegible] سخن
[illegible] کیزه راز که مرگ [illegible] را جشن [illegible] سخن گویم مرادش [illegible] کیزه [illegible]
این چنان گفته که مرگ عام جشن [illegible] است چو مرگ زنگی تن برآرد هلاک شود [illegible]
[illegible] این شهر [illegible] پیران مرده گریه کنند همه [illegible] شهر زنی شهر [illegible]
این در مرگ عام که یکی [illegible] آید کسی را [illegible] از زنی شهر این از زنی شهر [illegible]
ست باز آمد بمطلب اصلی و گفته زبس گشته بر گشته مردان [illegible] راه [illegible] بر راه [illegible]
گشته [illegible] این بر [illegible] افتاده صفت مردان بهادر [illegible] بران دجله خون بلند آفتاب
[illegible] نیلوفر افکنده زورق [illegible] زورق [illegible] که [illegible] آفتاب از زورق گفته این دریا
[illegible] میدان از بس بلندی [illegible] تا آسمان چهارم افتاده است و آفتاب که [illegible] زورق بود [illegible]
[illegible] میشد که نیلوفر آفتاب [illegible] بر روی آب افتاده است [illegible] آفتاب هم زورق است و هم نیلوفر
[illegible] آنکه عکس آفتاب در خون فراهم شده مینمود گویا خود آفتاب نیلوفر در آب است [illegible]
[illegible] دیدن دار [illegible] پرده بر چشمه خاور [illegible] خاور نام شهری است بجانب مشرق و بر مشرق [illegible]
کنند و چشمه خاور آفتاب یعنی سنان [illegible] بلندی [illegible] بر آفتاب [illegible] آمده بود که
[illegible] بلندی و [illegible] خون افکنده [illegible] و ایهام آنکه [illegible]
[illegible] آفتاب در [illegible] آمده و نیزه ها [illegible] شمشیر دار را افکنده [illegible]
[illegible] را افکنده [illegible] در [illegible] او [illegible] لشکر [illegible] در [illegible]
[illegible] زکیسه برانگیختند این جوشن زهر دو لشکر تمام [illegible] ریزش [illegible] تمام شد [illegible] در سیاه
[illegible] در [illegible] سیاه این هر دو سپاه [illegible] مطلق از دا
[illegible] و [illegible] زجستن و [illegible] تقدیم [illegible] نگه داشت و امان [illegible] این
[illegible] دو لشکر [illegible] صف [illegible] لیکن [illegible] داشت دارا زلشکرش قوت [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] زنبیل [illegible] دارا [illegible]
[illegible] کرده هر دو شاه [illegible] افتاد این هر [illegible] زمانه [illegible] که [illegible] شاه

در همچو لشکر دشمن سلامت خود خواهد و در دست شمشیر تیز دو ... زجنگ با زمانه ... سابق ...

که از ان ده مولانا پس این دو بیت ... و مقصد انکه ... چون پراکنده شد ... جنگ ...

امید ... میدان تنگ جسارت از قبلگاه دارا شاه و دگر ... میدان ...

بیت این قبلگاه دارا شاه ...

در دل کس ... این همه ... دارا شاه ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سازِ بر اصولِ سرود درست نیاید و فارغ کسی که دانه اختن مقامی [illegible]
سرِ هیکلان را که در رقمِ وفاداری [illegible] زده و هم [illegible] قصد ایشان در زخم زدن بر دارا شاه [illegible]
[illegible] کرده است براعات [illegible] بجای خویش استوار خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سکندر [illegible] دارا [illegible] اسلام سکندر [illegible]
[illegible]

۴۳

[illegible] دست [illegible] دست [illegible]
[illegible]
[illegible] سرو [illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که دارم به بهبود دارا یعنی از این سوگند بخدا و زاریه میخورم که معنی سلامت و زنده ماندن دارا را مانع از زندگی
دل می‌دارم که دیرگاه زنده باشد یعنی و لیکن چو بر شیشه افتاد سنگ کلید در چاره نیاید بجای شیشه
کنایه از وجود دریغ که از نسل اسفندیار رهمین بهمن بن اسفندیار است ترجمه نقطه و سلک یادگار شاهان ایران
چه بوده‌اند که همه اسکندر را کشتن سکندر را هم آغوش دارا کشتن چه بود تا چه خوش بودی هم آغوش بود
بردار مرگ امروز لیکن چه سود است مردن آنست باید بمیرد که پیش از اجل رفت نتوان بگو رای طلب [illegible]
سود ندارد زیرا که او زین اجل نتوان مرد زیرا که پیش از اجل کس بگو رنتوانند رفت و توان آن که
دو حته چه سود باشد نیز دیگر معنی بگیر از من شاه دارای تراز صد هزار کلاه بگیر موش که یعنی بگوی شاهنشه
که سلامت بماند نیز دو معنی خیز تیزتر است از آنکه صد هزار تاج زر دارا شاه بهار از دیگران بگیر هم فرماید
میگوید که این زخم را چاره دانستیم طلب کردی تا تو التیمی مه تاج دارا و رنگ شاهنشهی که بماند نزد
رای دولت تهی مولانا گفته که سیم مه ناپذیرست و معنی برای حفظ فتح اوست این عبارات تاج
و تخته که از بادشاه دارا شاه تهی بماند و بتوقف نسخ چنین است که مباد از او رنگ شاهنشهی بماند ز
دارای دولت تهی حاصل آنکه تاج و تخته دارا بعد بکر اسکندر یا چون بگیرم بران تاج و تخته که
دارنده را ابر در او بکنند رحت تاج و تخت یعنی بادشاهی فاعل بکنند است و الکنند را بادشاهی مراد زنده
بسبب ربودن دارنده است ازوی چنانکه از لاحق می آید این جراحت بگیرم بر بادشاهی دارا
که دارا از وی دور شده است کذا اینده و توان که فاعل بکنند حق تعالی باشد که در دل هرجا قرار نیکو
است مباد که گلستان سالار او بدین خستگی یعنی از زخم او فارکنیه از آن گلستان که سبب ملکیت ایران
سالار را آسیب رسد و پیداست که اگر دارا بجز شاه نبود کی او را کشته نفیر از جهانی که دارا کشته است نه تنها
چو او را از آنکه را کشته است جهان این جواب جهاندار را مبین عبد او مند بادشاهی هر که شهنشاهی سلطنت
عالم شده همه شاهان است بیچاره کر این چنین زار ام توان کم توجه بر باد سر او جوان این مرا باید [illegible]
دار جوان دولت تو حکم [illegible] زد حقا بت دارا میگوید که چه تدبیر داری مراد تو چیست امید [illegible]
و همت [illegible] مراد تو چیست بیان تدبیر است و امید و همت یعنی رضا و نارضا این رضامند [illegible] در چه کار است
و ناخشنودی تو از کدام کس تا [illegible] بگو هرچه خواهی که فرمان کنم [illegible]
فرمان کنم این اطاعت فرمان تو کنم [illegible] آنکه [illegible] زمان خود [illegible] آوردن خواهش تو حکم کنم [illegible]
آمدند چاره کردن [illegible] مراد تو این [illegible] که [illegible] چاره کار تو کنم چو دارا شنید
این دم دلنواز [illegible] خواهش او [illegible] دم دلنواز اشاره [illegible] سکندر که چه تدبیر [illegible]
خواهش کرد [illegible] که مراد [illegible] رضا و نارضا [illegible] بهترین [illegible] معنی
سزاوار

سزاوار پیرایه تخته معنی این سزاوار تخت آراسته یعنی چه بر این زنجان بجان آمده کلی در سموم خزان
آمده بجان آمده عاجز شده و گل های لعلجان در سموم خزان آمده یعنی خزان رسیده و سوخته
سرما صفت گل است این چه بر این از گلیکه در سموم خزان آمده است در سموم باد سخت و زان و [illegible]
نیز جهان شربت هر یک از تلخ سرشته بجز شربت ما که بر یخ نوشته اند جهان هر کس را شربت سرد و خنک داده
بجز ما امیر ایشان که سرگشتن شربت ما را بر یخ نوشته است این بهبود و ضایع ساخته کذا اینده ست
شربت ما یعنی سرگشتن ما است و تا که عبارت از دارا شاه و آبای او چنانکه در لاحق تصریح خواهد آورد
که شاهان ایران [illegible] بنا حق یا بحق از قدیم بهره بوده است زیب آبیم سینه سوزد درون ندیم
تا سرم خرق در یاس خون بیا آبله تشنگی و رفتن خون و [illegible] حالیست چو برقیکه را برد ارد
[illegible] آب خالی از خرق آب [illegible] سازند برقی است که در رسی رشتابان و در رخشان [illegible] و اگر نه
سیر وی او حکایت و تمام تیغ او خرق آب سی است یعنی و در نسخ بجای کی ابر لفظ آب است و پیداست
که برق چینی بدریا افتد در بالطبع خشک مزاج باشد و در ریاض خرق آب سبوئیکه سوراخ باشد لحظه بموج
سر نشیم نکرد درست این سبوئیکه در آغاز و ابتدای مرتبت شکستن سوراخ شده [illegible] سر نشیم
[illegible] و پایش [illegible] انچه از جنس [illegible] یعنی چنانکه شیره در رخت لرزان و انچه از آن [illegible]
هندیان کاه است و هندی [illegible] و این بیت را مولانا عذر نا خواستن آب گفته که دارا شاه در آن
تشنگی طلب آب خواست و نتوانستند که [illegible] نا خواستن علاج زخم شد جهان غارت از هر در آن میبرد
یکی آورد دیگر را میبرد فاعل آورد جهان و یکی و دیگر مفعول است حاصل آنکه رسم جهان است
که از هر دو فانه دولت البته غارت میکند یعنی که هر زمان یکی تن را از سر نو پیدا میکند و دیگر
تن را بمیرد و نابود سازد کذا اینده و تو گرد یعنی در بعضی نسخ این بیت یافته یکی را برد دیگر آورد
بجای جهان را ندانند بجز که [illegible] این آن روز بجهان [illegible] که بالفعل چند روز دنیا است و کی
نتوانند که معنی چنین باشد که یکی را جمع میکند و دیگری غارت میبرد نه زد یعنی ایشان که هستند نیز
نه آنانکه رفتند زیستند نیز [illegible] ازین غارت جهان رفتند مرد نه زیستند از غارت [illegible] باشند
چه مردگان از غارت جهان آن سوی حسرت باشند که [illegible] غارت برده است و [illegible]
نگذاشته و این هم یک حرف که مرده را خواهد بود [illegible] تو نیز از چنین
[illegible] او زمین [illegible] معنی راستی را [illegible] زبان راستی [illegible]
چو هستی به بندیم [illegible] بدین او [illegible] بندیم [illegible] دارا
که بند گو [illegible] شد آموزگار [illegible] بپذیرنده بند [illegible] نخواهد [illegible] کنند

بخواهی شد که مر دعا دل و جسم را همه کشی دوست باشد نه منع ز بهمن شده کزد با بی ریدن سر بگردش ارتاب این زور
بهمن را فزود برو فرصت فا ریدن سر او راند و این منع از بهمن که با او چنان معامله شد بهتر بشتم نه ز اسفندیار یکی
چنان گیر گردد کز چشم زخم جهان جان ببرد نه ز اسفندیار این نه ز اسفندیار بهتر گرد بلکافی باری پهلوان
چشم زخم معروف که آسیب نظر زدیست و ایهام آنکه اسفندیار بر زخم تیر رستم جان داده است چنانکه پیشتر رقم خورد
چو در نسل ما کشتی آمد بخیره کشنده نیابد کلاه بر منع درست این قاتل شیح بگیران شایست کو هست که از نسل
ایشان ام نه بیگانه و بیار آمده تو سر سبز بادی انشاهنشهی منع کردم از سبزه بالین تهی سبزه همه انسر بی
که از مصراع اول می آید با دا این یاشی و بالین تهی کردن مرگ خواستن و رفتن و آنچه بعض نسخ است که
منع کرده ام سر ز بالین تهی اگرچه واضح است از حسن مقابله خالی است چو در خواست کار زوی تو چیست بوده که
برمنع بنا یدر کیست این بو ثیقه ایک بعوض میشوم سه چیز از تو دارم اندر جهان برآید باقبال شاه جهان
نهان در دل یکی آنکه بر کشی بیکنه تو باشی درین داوری داد خواه درین داوری ای در باد
شاهی خویش که ملک بتو مسلم شد داد خواه خواهنده خون یعنی ولی قصاص منع تو باشی و توقف در دعوی
اولیای منع ارز دوم آنکه بر تخت تاج کیان چو حاکم نشستی نیازار زنان این بود زنان منع زنان
و ظلم بر زنان چنانکه میگوید ال خود ببرد از بن از بیخ کین بیندازی ز تخم دمار زمین انگیزه را از دل
کین بابیمی از تخم دلتی کیان زمین را خالی نزارین بیل یا را برجا داری بکنی یعنی عنایت الغیر اول است سیوم آنکه
بر زیر دستان منع لوم نیکی در شبستان منع زیر دستان منکوحان از زن و دختر و غیره می رسد و لوام نیکی
بد بستر کردن و دست تصرف آوردن این زن و دختر مرا نشانه ایشان را بیرون و رسوا خواهی کرد کند اینند
و یا آنکه دیگر سیر ادر او خانه منع تصرف نخواهی داد ... بلکه همان روشنک الا که دختر منع است بدان
نازکی دست بخت منع است دختر مختص دختر است و روشنک نام دختر دارا شاه ایران زمین که سکندر
بعقد خود در آورد بجای که خود آورده بود درست گفت بیا بر پرورده بکنجای همت بهم خواب آخور کنیت
بلند که جان کرده زنان ازان ار جمند بهم خوابه این بهم خود کردن او را توجه کنی کند اینند بس بر
همین سر خود است و تو آنکه سر روشنک را خفت خود ساز ی و بد بکار شد یی و ار جمند رو خوشی این کار
بنا بر انست که صحبت خوبرویان و نازنان موجب زیادتی همت است دل او شن از روشنک بیرتاب
که با روشنی به بود آفتاب ایها از روشنک سعز بر دیش و جهت مثال بکنی که آفتاب بر نشست کار است
سکندر پذیرفت زو هرچه گفت پذیرنده بر خاست و گو بنده خفت این سکندر بر ایکی اطاعت
فرمان شاه بپای بر خاست و گوینده و بند گفتنده که دارا بود بخفت و بمرد کبود او لاد آنرا آمد بگم
کسی بنداد ل کر دیکاخ و کرخ کسو رو که آسمعن تاریکی سخت در آمد بحر خاین بس بلند شد تا بالای آن
رسید

رسید و بغداد کنایت از عالم که بنیاد زیست کرخ او را بغداد گفته چه کرخ بالفتح نام محلی است از محلات
بغداد که کرامت آباد است چنانکه حضرت معروف کرخی رضی الله تعالی عنه از آن محله بوده است و نیک کرد
چرخ است که جو او دست او را زیر سم گرا به و منسوب است و به کاخ و کرخ کردن و ویران ساختن در شبستان آن
بهم کاخ عظیم و فرخ بود میزیست آنکه بمردن دارا شاه در عالم تمام تاریکی شد و تا آسمان رسید و فلک پیدا شد
زیر یکه چرخ بو قلمون گویا بغداد را ویران کرده بود و پیداست که چنانکه رونق بغداد دجله که نهایت گنگی
عیار دجله است و هم موطن اهل و آلات آنجنان او رونق ملک شاه و الا جاه ببانخ و یه آن ها یکی اثر این آید و رفت
کیا فرا فرو ریخته بار کیفی و خوخت برد بنخ اسفندیار در بنخ اسفندیار رحلت و ویرانی جهان است و آن آوخلا تقاضا
بارست در رحت کیان این در رحت آن نشان زده کیان که دارا او نیز جهد انشان بود و با را او کنایت از حیات است سلطنت
او که نابل شد و اگر در رحت کیان باضافت بیانی باشد پس رکنایت از دارا باشد و تقرا حیاتی تخیل
دیگر است که گویا بر تن اسفندیار که او نیز تیغ بود که کفن راست شد و او را دفن کردند و فا تحل فرد
ریخته و دو وخته چرخ است کرسابق مذکور شد و در بنخ اسفندیار رستن او که با نیز زره سخت بود که سلاح
و رویی کار نکرد چنانکه شرح آن پیشتر نوشته شد چو مهر از جهان مهر بانی برید شبه ماند و یا قوت
شد ناپدید مهر بانی نور بخشیدن و شبه کنایت از شب ظلمت آن و یا قوت از آفتاب و روشنی آن یعنی
چون آفتاب مهر و رفت و شب در آمد و بعض نسخ که بجای مهر بانی مهره بازی دیده شد خالی از صنعت
تجنیس لطافت است سکندر بر آن شاه فرخ نژاد شبانگاه بگریست تا بامداد فرخ نژاد و بنا بر آنکه از نسل
شاهان بود و باعث دیگر آنکه در او دید و بر خویشتن نوحه کرد که او را همین زهر بایست خورد :
او این مرا هم مرگ در پیش است و دیگر یعنی می دید در آن آینه و گذا نوحه کرد این میگریست چو او ز
ذکر صبح ابلق سوار طویله برین زد از زین مرغ زار ابلق سوار صفت صبح که بتعلق شب و روز ملون است
پس گویا سوار است بر این ابلق طویله برون زدن کنایت از برآمدن صبح است که سپیدی آن گویا
گرده و طویله اسپان سپیدیست این مرغزار آسمان سکندر بفرمود کاردان ز بر اندیشی جای
تخسته باز بان از اسباب گفتن و دفن و جای تخسته گورگاه چنانکه گویند که هر آدمی در جای
مدفون شود که خاک آنجا در سرشت او باشد کند آینه و آنکه بعض زمینی باشد کی قال الله تعالی خلقنا
کم و منها نعیدکم ز هند زرو گنبد سکند ست بپاشی که در جای گشته بهند زر عبارت از هند
تربت که بیکنی بود دلیع بلا برز رحو فلو نکنن آنجان ساختند از و زخمت خویش برداختند
فلو نگاه قبر آنجنان که مهدش ز زرین و گنبدش بالای آن سکینه بود کلمه از صله و صفت
زحمت است این زحمتی و رحلبه ایشان مرا زوی بر خوشی بود این از شیخ مرده دارا که بر ایشان زحمت بود اند

زحمت ازار

۴۷

این او را دفع کردند کذا اینه بر زاییچ معنی الظاهر انکه ضمیر او القلب اضافه معنی فالیه زحمت بیدای
از رنج دفع کردن او فی ربح حنوس فقتی ومثاله زحمت یعنی ابنو بار کعبه این زهجو والفیدیع خود
دارا تنها کذا خشته این دفع کرد نه زاید نه تشومند را قدر چندان بیاید که در خانه کالبد جا
بود علت زحمت گفتن است بهر دو معنی که بدکو ارشته تشومند نیز انا و زور آور هر که بشد و تکو انا
که تشومند معنی بر تند از نوشته فایده دیگر است عنقا تر از اول القریب عموم کالبد که یعنی تن جهت
است و از ین بیت تا آخر داستان انتقادیست بوجه علت سا سوال چو بیرون بود کو اهر جان فقه
کریزی ز هجو ابه خویشتن زنتن ای از تن هجو ابه ورزان جمله لقریه تعر اعتنای و ذا بهجو ابه شتن
بیان کریختن از دیکدوستان وعزیزان است چرا که بادی در رو دردی چه بر طاق ایوان چه زیر زمین
زمینی مختصر زمین است و این بیت بیان برابری قد رو بیقدار است است لشخص مرده این مرده را بر
محراب ایوان داشتن و دفن کردن بزمین هر دو برابر است بجهت حالتی که او را باد دم یاباد
خاموش سازی پس غنیمت شمار این ایام نفس که هیچ تیمت ندارد قفس این نفس که از در آید
میرود و بیرون می آید و بجز این اوج است و مکرر احتیاج تمثیل است اگر بر بسپهر روی کرد ومنی کجو فالکی
شدی عاقبت باشی خاک زبسپهر بر رتبه عالی داری اگر رفعتی ای تمام بیقدری خاکی لذی
این سرشت از خاک داری عاقبت بازوی خواهی شد کذا اینه بیوکفی بنخ که بجای خاکی شدن شوی است تعلق
بجا بعد دارد خاکی بیای خطاب بلب ماهیان کو شو خوردن مور چو در خاک افتد شو را ز آب شور
تمثیل سابق است که ماهی در دریای شور هنگام موج چون در خاک شود افتد قوت مورچگان شود
چنین است رسم گذرگاه بلا که دارد بنده چندان راه بلا این گذرگاه دنیا که راه جاریست دار بعضی را
در اسرد بهنگام مستیز یکی را بهنگام گویند که خیز بیان آمدن شد و بهنگام بزم عیش مکنید زیرا این لاجوردی
طشت باین مهره کهربا لکون نقطه این لاجوردی طشت آسمان کبود است یعنی مهره یعنی مهر که لکه پر تند بر گیر
ربا ینده دلهای مردم و جاذب است لطافت بینی آدم است لسوی خود این زیر آسمان بدنیا رغبت
مشو که خوابست زنده دلی است و ب الکلی محروم کرده چنانکه گفت که روایت کند گهربا و در زرد
کبود است کند جامه چون لاجوردا این روی ترا زرد و جامه ترا کبود خواهد کرد یعنی دمی وقت بینی
بهر کسی برخود ماتم خواهی کرد که ز دنیا محروم رفته باشی کو زنیکه در شهر شیران بود بهر کی خود
خانه ویران بود ابیات شهر برای شیران و جا خانه برای گوزن قبر در فرض است و این تمثیل سابق
است که آدمی بلا منتهای گوزن قرار داده است دنیا را شهر شیران بهر که خود شی این بیت یقین گوزن قبر
میدهد خویش را ز درس شیران خانه خواهد آباد نکند و بیکی آرام بگیرد چو مرغ از پی کوچ برکش جناح
مشومت

مثنوی راح الذی بلغ مستراح جناح بال مرغ و راح یعنی شراب و مستراح بفتح میم جای راحت و نشیمنگاه
از زمین دنیا که جای آرام نفس است چون مرغ تیز پرواز بال برکش و قطع متعلق کن و مست شراب لذت
وحدت مباش کذا اینه و علیک شیر مستراح معنی کنیف آورده که الدنیا کنیفة لا آدم یعنی که چون آدم
علیه السلام دانه گندم خورد و حاجت انداختن افتاد بیشتی آمد فرمان رسید که از بهشت پاک فرود آمدی و بیرون کن
که حقیقت حاجت کن یعنی آن خانه جای راحت نیست که کسی در کنیفه دیر بماند و این کنیفه تمام کرده بشراب
و مستی و دیگر الهی و مستراح تخفیف کرده است و این اطلاق اوست بزن برق وار آتش در زرینان جهان زود
و ز رنگ واریان ظاهر آنست که جهان هر دو جا یعنی معروف میشود این دنیا در اسباب این آتش بزن و زود بگذر
از آن وایهم اسباب را از خود دور انداز و ایمن کیمال مقد است بر مثال حرب که ابا کی الا لسد دموکان فرموده
کیمیان اول کند بیتا زحرب است چه برق زنده اینجا بس است که لقب است این زنده یعنی خود خرابکار و تا تنگی
تا گیر اولیست سمندر چو پروانه در آتش است و لیکن آنکه یعنی لکن و این خویش اوست سمندر سوختی که در آتش نگذ
بینه الشعو و آتش او را هم سوزد بلکه بجبر د بیرون آمدن او از آتش میمیرد و از پوست او رسالت زندگی میشود
رنگین شود باز با آتش انداز زند که هیچ نسوزد و پوست بر رنگ اصلی باز آید و این بیت در معنی تقلیل ابعض
است این قطع دنیا تعلق کن زیرا که سمندر زیستی تا درین آتش خویش بکشی و دیر بجای بلکه بمانند
پروانه زود از وزنده و زود چیز است کذا اینه پس سمندر و پروانه اگرچه هر دو در آتش میروند لیکن سمندر
کیش که زیست و دیر مانده و پروانه زود چیز است که یکبار یکی مجلت تمام در آتش میرود و زود تر از آن
الفنا میکند حاصل آنکه در آتش ادنی یعنی در تعلق دنیا دیر ماندگی مکن بلکه مثل پروانه خویش زود
بکش و زود تر از وی بمیر و آزاد باش چنانکه عادت پروانه است که خود را بر آتش انداخته در یک لحظه
جان میدهد و نجات از آن محبت علیشیر نوشته که مانند پروانه در هیچ دنیا سوزنده مردم لسوز احتراز
لازم کیر چنانکه شیوه زاهد حقیقی است که با جنان رحمت تارک دنیا است نه مانند سمندر که لسوختن او را بدکی
است چنانکه شیوه تارک ضروری است که میان دنیا بند است کلام ظاهر است فافهم و الطف حرکت چو زیبق زرد
جای جو حز انفاق جان داد حزبنده رو مثل است برانکه آدمی هر چند خود را الشعر رد آن از دنیا کند
شته است پس تن بجز کمنشین داده و روح او بجز بنده که او و آدمی عبا بعث نفس اجاره در خدمت
تن باشد و کلمه رو بقرینه واو یعنی اروانده شد این حربنده بعد از مردن حز از ابی سر خالست و افتی
اسی زرد کنند کذا اینه و قوله آنکه معنی چنین کنم که او بنده بوقت افتادن او آواز کفت که بیرون زنجا
که چو زیبقو السینه وثنایی گفته که چو زیبق الف طبع او بود که از غله زواریکه جان بدادکس منتم دنیا
هیچ نه ما سازوار است انو پیر خدا باشی و آنچه بعض نسخ زود بکلمه انز و داد خیمه دیده شد این او بنده نیز از

افسوس آن که جانند اختلاف ظاهر و نا ملایم که قافیه جور است اگر ملک گفته شود که ملک شاه همه راه رنج است و یا
رنج راه همه اشارت بشاه و ملکه و راه رنج بمعنی گذرگاه رنج و جای آمدن این هر دو بجور دو عاجز
اند پس رنج بمنزله شخصی است که بر سر دو گذر دارد چنانکه رونده بر راه گذر میکند و رنج راه بمعنی گذاری
گذران و تلخی معاش دنیا که این معاش دنیوی مانند راه است و هر کس بر آن میرود و دوام میکند
پس تنگی معاش بمنزله شخص است و شاه و ملکه بمنزله عاجزی و از این آن شخص این گذران هر دو در
دنیا تنگ است حاصل آنکه پادشاه اگر پادشاه است و یا ملکه رعیت او هر دو عاجز و تنگ شده اند
اند و هیچ کس در دنیا دایم آسایش ندارد که اینها و همچنین باریک که ... از آن ...
ع تلی حرف تردید کلمه هر دو مقتضی آنست که راه رنج بهر یک از شاه و ملکه او متعلق باشد و اگر حرف تردید
همه نبود میتوان گفت که راه رنج متعلق بشاه باشد و رنج راه متعلق بملکه یعنی شاه رنج یا تنگ
بجرات ملکه و ملکه او رنج راه اوست که او را برافتاده باز دارد که با جمله آخر بمیرد و اگر وی بلکه میتواند
که حرف تردید برای تخییر باشد یعنی در دنیا شاه و گدای هر دو خراب حال اند خواه خراب این راه
راه رنج گوئی و خواه رنج راه که داند که این خاک دیرینه در رهگذار اند چه اگر دزد خورد دیرینه
دور کهنه و سال خورده صفت خاک که عبارت از زمین است و خور کنایه از گور های آن چه دارد این
چه قدر مردم در گورها دارد از خور و سال خود چنانکه این معنی از لفظ گنج که در بیت لاحق است پیدا
یعنی کسی نداند که در هر زمین از ابتدای آن گور چه قدر مردم افتاده است چنانکه در تمثیل آن میگوید
گیرد خاک پنهان گشته گنج که هرگز برون نارد آواز گنج گنج بکسر شین و فتح کاف کرده و چینه ابرو در مرد
معنی اولیست و پنهان گنج آنکه هیچ آن کس پنهان باشد و در لفظ پنهان بود ابیست جای زمین که بیج
طمع و سنگ کش نا پدید بست و گنج کنایه از مردم مدفون خاک یعنی خاک پنهان گنج مانند کیسه بست که آن
از مردم مدفون ها از وی هرگز برون نیاید چنانکه میگوید زرا زکیسه که شود برآرد گوش میتوان
نواز ترس آید بگوشش مقرر است که کیسه چرمین وقتیکه نو باشد از سبب سختی ... چیزی در میان ذرو
چیسان گشود تا چار رند بد و مصراع ثانی تمثیل اول است که مینویسی لغوی از ترک آب آوازه کند چو
که کرد د جوشش نکند که دانه که این د نجه و دام بود دیده تا اینجا دارد از سنگ بدد دخنه باقی گور
خانه و اینجا دخمه دام و در دارد زمین چنانکه از سابق می آید و ...
از فلک است نموده است و هموار ... از سنگ بدین بیان تاریخی مقرر است که بر کس به حق سرای این تیر بلا
رنج مرکان ... میتوان دو تاریخی این بمعنی احوال گذشته است و چه بسیار نیک یا بخردان ساخته است
راه آن کش نرا سرا از داخته است یعنی کس نمیداند که چه دغا باز است بخردان مجالم کرده است ای فلک نیز که آغ

در آخر نیز

در آخر وش تو ظلم از ش دو ر انک است بر روش تو ظلم از فلک با خلاف بیانیه است چه فلک را یکجا
ما قرار کرده است که از جهت بلندی و انحطاط آن بر مردم هم در شغل و بدان مردم است و هم بر روش
این جهان که اینها و تو آنها که در آخر وش بمعنی در حق باشد و اینجا معنی تصویر مبالغه است کلمه در روش است و ظهر
... اول چنانکه در بیان دور یکی و الفراق فلک بر دم میگوید که گفت چون فرشته بلندی در به
... داد آن دیو بزیری دهد این کار این مردم را چند از اقبالت نزد و کار این بدلت فلان از بعد از آن
... کرد چنانکه دیو آدمی را ... سخت میکند تا بانکه نیابت از دنیا و کلیچه بگردون دهد بد
یعنی بیابانی و صدقه و حق رسد و کلیچه آفتاب که دور از دست بر آسمان است چنانکه در تو بدست
آن کلیچه یعنی قرص آفتاب است خاکش انکه در تب با تو به پیر ای دارد و در روز مرا قرص آفتاب است
بر گردون مینماید چه باید در بیع هفت چشمه خراسان زبهر جوی برد چند این آسمان هفت چشمه خراسان
ترکیب اضافه مقلوب است این خراسان آسیا طحان که بر هفت چشمه آب بر پا است چه هفت پنج ینه
المجموع از جهت بزرگی و بسیاری بودن ایشان گویا یک یک خراسان است زیرا که خراسان را بیع
هم چند میان شده و هر فرد آسمان بعد صف و خود از روی مثل آب گویا یک یک چشمه است
پیدا است که خراسان بر چشمه آب جاری بر پا میکنند که آنرا خراسان آب گویند و جوی که بنام جوی
است بزی اند که چنانکه از بیت لاحق که پیدا است و چند این آسمان جنت بیی را از اهل دنیا
منظور ... یعنی در زیر فلک هفتگانه که مانند خراسان هفت چشمه است منت بسیار برای او زیرا که
از اهل دنیا باید کشید کشند اینها و در تمنا گویند است که هفت چشمه خراسان و گذا هفت چشمه خراسان
با صطلاح شعرا هفت فلک سیا الست نهایت انتهی لیکن چشمه بالضم و الفتح جیم با رسی و بالسبب است
و تمثیل آنکه در حجاز فلک بخیل که هفت چشم فرو می بندد با حث بود نموده است از بهر اینکه او را
سیا سی و بی باید کرد از منت او اوش باید کشید و الله اعلم و آنکه بعض از هفت چشمه خراسان زمین گفته
که هفت طبقه است و هم هفت اقلیم در دست خلاف طاهر است چه خراسان را گردش لازم است
و زمین را گردش نیست چو خضر از چنین ... زیر از روزه کیر چو هست آبحیوان جدا مانده تیز چنین او را
یعنی او زیرا که بمنت بسیار بهم میرسد و آبحیوان کنایه از ترک دادن اینچنین او را ترک
آبحیوان روزه گرفتن از آن در بادیه مودت حیات معنوی است میکند چنانکه خضر علیه
السلام در دنیا از لذات آن روزه دار است و گدا آنکه گشته تو هم از روزه گیر و ترک اینجا که ترک
آنچه آبحیات است و چون این آب حیات آنچه ترا نیست الحمد اینچنین از زبان کار دنیا یده فی
آبحیات است که هر که از وی چیزی را بخورد و دیگر بار ... خوردن دانو نشد نتیجه لشکر را همواره گوش

نشست بد اند

کند را دگند اید از بیخ دیو مردم که دام و دد اند نهان شو که بمصحبت ایشان نتوان اند دیو مردم [illegible] شریر
الکینز که کنایت از طالبان دنیاست دام و دد اند این حقیقت حیوان لایعقل و احمق اند بمصحبت [illegible]
به اند این بد از بوالیست که ایشان بمصحبت ایشان نتوا باشند کذا اید پس این بیت بیند دیگرست در [illegible]
از مصدان دین به که رکز دانشمندان است ز نا مردمیهای این مردم هست و دانشمندان [illegible]
که با دیو نشینان اند و جانوران صحرا الانکار کنند این که دست که از صحبت ایشان دور [illegible]
از نسبه بیت مرد تنهای ایشان است که رحت بر حیوانات ندارند با زشتی دیگر آزرد و گفته کونا
گریزنده در رحمت از زمردم گریز سوی کوه غار مردم این از به روبه مردم آنجا که تقید [illegible]
دارند چنانکه از بیت معلوم میشود هان شیر کو جائی در بیشه گرد زیبد [illegible] مردم اندیشه [illegible]
نامردی و [illegible] سالکان [illegible] حقیقتا که بر مثال شیران [illegible] از مردم گوشه گرفته [illegible]
عبد اند بنگر گوهر مردی گشته خورد که در مردمان مردمیها ببرد گوهر مردی [illegible] مردی [illegible]
یا اصل آنکه خورد در ریزه ریزه و فنا مردمیها این اثرهای گوهر مردی که بهره و [illegible]
از مردمان باشد کذا افید پس جمعیت مردمیها [illegible] رست یعنی [illegible] مردمی [illegible]
افراد انسان معنی اکنون که در مردم اثر یافته شود معلوم میشود که او [illegible] اهلیت و مردمی از [illegible]
برخاسته است [illegible] دام و دد شده اند [illegible] مردم بخوانند [illegible] بگوئی که مردم [illegible]
[illegible] دعوی مردان [illegible] مردی است پس [illegible] مردم یعنی ذات مردم است و این [illegible]
زمست حرف است [illegible] که مردم [illegible] دیوار [illegible] جان است [illegible]
[illegible] بزرگ [illegible] صادق است چنین است [illegible]
[illegible] مردم است یعنی حرف [illegible] مردم پس [illegible] شد [illegible]
مردم این زمانه چنین است که [illegible] دعوی کرده ام که اهلیت و مردمی از [illegible]
و [illegible] اهلیت و [illegible] کذا افید مولانا [illegible] الی [illegible]
که [illegible] مردم یعنی لفظ مردم است و آدم بفتح میم وضم ال و مردم بضم و فتح دال [illegible]
کلمه [illegible] یعنی مردمی و مروت [illegible] چنان [illegible] که [illegible] لفظ [illegible]
[illegible] لفظ ملاحظه کنند [illegible] حرف مردم است دال [illegible]
یعنی انتهی و میر علیشیر [illegible] توجیه آورده است [illegible] ازانکه عبارت [illegible]
[illegible] مردم بزرگ [illegible]
[illegible] که [illegible] تعریف [illegible] چنین [illegible]

٤٧

که جائی را بطالت کلمه [illegible] مفید [illegible] و الله اعلم [illegible] مردمک را کلاه هم از مردان مردی
[illegible] سیاه [illegible] دیگرست بر دعوی مذکور [illegible] سیاه پوشیده علامت ماتم [illegible] سیاه پوش مردمک
چشم [illegible] مردان مردی است که از مردم کم شده چون خواجه علیه الرحمة در [illegible] مردی [illegible]
مبالغه [illegible] خود [illegible] میکند و میگوید [illegible] خاموشی [illegible] گفتن [illegible]
[illegible] و گفته [illegible] مردم این زمانه [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] خوشی فرو [illegible] هم رشته هم سلک و یکی [illegible] از جمله [illegible]
[illegible] یعنی مردم [illegible] مردی خوشی [illegible] مردم خاموش باشی فرو [illegible] همچون ایشان [illegible]
[illegible] و مردی [illegible] این خود [illegible] و از تعرض احوال ایشان [illegible]
[illegible] آنکه چون [illegible] هم سلک مردمان [illegible] مروت [illegible] ایشان [illegible]
و این [illegible] بدو طریق است یکی آنکه همچون ایشان مردی [illegible] دیگر آنکه [illegible]
احوال ایشان [illegible] زیرا که هر که در خانه کسی نزول کند با او [illegible] کند تا آنکه
در سرای ایشان باشد و [illegible] است که احسن در نظر خواجه علیه الرحمة طریق ثانی است لهذا میفرماید که
[illegible] مهره لاجورد که [illegible] سرخ [illegible] زرد [illegible] را با مردم که تا
[illegible] مردی [illegible] آسمان لاجورد [illegible] یک نوع است و [illegible] هر رنگ [illegible]
[illegible] و [illegible] علیشیر گفته [illegible]
[illegible] بلکه مقصد آنکه فلک [illegible] آئینه صاف و لطیف [illegible]
و هر رنگ [illegible] رنگ میگیرد چنانکه میفرماید [illegible] صد رنگ [illegible] بر آید [illegible]
[illegible] نوبهار [illegible] فاعل [illegible] و صد رنگ یعنی صد نوع [illegible] که صد نوع [illegible] را
می بیند [illegible] فاعل بر آید مهره لاجورد [illegible]
[illegible] فلک [illegible] بر آید سحر که یک چشمه [illegible] یک چشم آید آید کلید
[illegible] فاعل [illegible] چشمه [illegible] این کلید چشمه [illegible] سحر بر آید
و [illegible] کلید [illegible] فتح باب [illegible] مهره لاجورد [illegible] که چشم سحر [illegible]
[illegible] چشم [illegible] در یک چشم یک [illegible]
[illegible] میر علیشیر گوید که کلید یک چشم هم [illegible]
[illegible] برابر [illegible] اوست برابر [illegible] آفتاب
[illegible] چشم [illegible] مردم [illegible] موجودات [illegible] ذات حق [illegible]

بیند اگر چه فی الواقع بعضی ممکنات را بر بعضی دیگر فضیلت است اما این تقریر مقصود خواجه نیست چنانکه
از تقریر مولانا معلوم شد و بیان یکچشمی و کوری فلک که بر همه کس یکسان نمی بیند بلکه یکی را نیکو
و بدیگری بد بر مثال یک چشم که از جانب آنکه می بیند از جانب دیگر خبر ندارد این مناسب نیست چنانکه [illegible]
اینجا بیان نموده است بیان [illegible] آنکه خون رنگین را در الکن بمعنی [illegible] خبر
خون رنگین از رنگ بمعنی شراب انگوری که رز بتقدیم را بر مهمله نام انگور است و شراب را رنگین [illegible]
شد پس تخصیص رنگین از آن کرده که خون واقعی از بدن [illegible] افزای است و این خون رنگین را از انگور
شادی بخش است بمعنی در الکن این تمام مغز را با آن خون رنگین پر کن و دیگر [illegible] شد اگر مغز ریزی
[illegible] باده بجای مر اتمام بیخود ساز چه بهوشیاری مردم بوجود تازگی مغز است و چون مغز سوخته گردد
آدمی بیخود و بیهوش شود و تخصیص [illegible] بنا بر آنست که ابریشم در آتش هیچ نماند و زود [illegible]
و سوخته گردد بخلاف اشیاء دیگر که خاکستر آن میماند [illegible] پای لغزیدن [illegible] صحیح دماغ [illegible]
مغز ریزی [illegible] صفت می است که در معنی مفعول الکن مذکور است این مرا چنان می باده که
مرا بیخود ساز و از خود [illegible] بر دارد و از آن بیخود ساختن [illegible] صحیح دماغ مراد مغز
سر زد این مغز و هوشم بیشتر شود و پیداست که [illegible] کاملان در [illegible] بیخودی از اسرار الهی در می
یابند تا زکی دماغ و هوشیاری بهم رسد و دو مغز بودن صحیح دوم برآوردن اوست که
[illegible] باشد و نیز صادق کند [illegible] ایچ دو مغزی مخالف سوختن مغز نیست که در بیت سابق
مذکور چه مغز اول مغز ظاهر است یعنی دماغ است و از دو مغزی قوت و کمال عرفان که در بیخودی [illegible]
[illegible]
[illegible] کی بود اگر دولت تازه جهد بدرگاه محمد [illegible] فرود آید [illegible] گفته که آخر [illegible]
تا هست ابیات تشبیب است که خواجه علیه الرحمة بمدح شاه شجاع نصرة الدین [illegible]
و جوان ساخته است تا در سخن نادره گوی [illegible] انتهی کلامه [illegible]
مولانا قدس سره فرموده که از دولت طالع سعید خواسته است چنانکه خواهد گفت بلی [illegible]
بدولت توان اگر [illegible] این گوهر سخن پاکیزه بدولت توان یافت [illegible]
طالع است نه بمبلغ جاه و گنج زر پس [illegible] دولت خطاب است بطالع مطلق نه بطالع خویش که آن [illegible]
سخنوری خواهد است پس این طالع را در نظر داشته در ابیات [illegible] باعث [illegible]
آنست که از بیان طالع و تدبیر سلطان [illegible] خواجه را طالع [illegible] چنانکه خواهد گفت
[illegible] با رای و تدبیر [illegible] دولت [illegible] که دیگران [illegible]
نمی شود

عاشق شود و این اشارة است بشاه زمانه است که نصرة الدین باشد پس معنی بیت آنکه ای طالع تازه جهد و نور رسیده
دولت [illegible] کی بود که ترا [illegible] معین نمی بینم اکنون بیار بدرگاه [illegible] زمانه محمد [illegible] فرود آر و نزول
کن [illegible] توام چه بطفیل شاه زمانه [illegible] از تو بمبلغ خواهد رسید چنانکه میگوید [illegible]
[illegible] فرود [illegible] اگر [illegible] چون شاه مرا دولت نصرت بخشی بهره دولت [illegible]
چه طالع [illegible] شاه زمانه طالعمندی [illegible] ملک [illegible] کذا [illegible] و این دو بیت از خواجه علیه الرحمة [illegible]
شاعرانه و [illegible] و وجه [illegible] دولت شاه زمانه و خویش حالی خویش از دولت [illegible]
طالع مطلق را [illegible] است و [illegible] از دولت از بهر آنکه خواند بخت
که آرایش تاجی و زیب تخت مولانا که دولت در عرف [illegible] اهل
الدولة [illegible] اینجا کنایه از همان طالع است که وقت طلوع برج ستاره نیک است بهنگام تولد فرزند
[illegible] و سعادت [illegible] آدمی اثر آن طالع لهذا گاهی بر طالع لفظ بخت را اطلاق کنند و گاهی بخت را که
اثر طالع است هم طالع گویند پس [illegible] تخصیص دولت خواندن بخت آنست که بخت [illegible]
آن طالع است حقیقی انتهی کلامه یعنی بملازمت اصالت و فرعیت در میان بخت و دولت اسم هر یک را
بر دیگری اطلاق میکنند و وجه خاص کردن بخت [illegible] دولت با آنکه آدمی را هم طالع سعد را دولت
خوانند آنست که بخت هر کس [illegible] پس پیشتر [illegible] و شناسایی حال طالع همین بخت است
[illegible] بدین نام دولت خوانده است معنی بیت آنکه نام دولت را که [illegible] عالم است بخت [illegible]
بر طالع [illegible] از آن نهاده است که زیب تخت و آرایش تاج در حقیقة بطالع نیک است نه بگنج و مال دنیا
[illegible] دولت گویند [illegible] طالع نیک است و تو آنکه که بخت جمیع اهل بخت باشد
[illegible] زمانه اند و علی هذا الاحتمال تاویل الدولة بالطالع بل هی جمیع اسباب
[illegible] لکن الملایم بآخر الکلام هو المعنی الاول و اذا [illegible] مولانا بالطالع فافهم [illegible]
[illegible] جهان جامه چون تو [illegible] چون جامه آرایش آدمی است دولت سعید را جامه [illegible]
که [illegible] جهان چنین جامه دیگر نپوشیده است بنام ایزد آراسته [illegible] گوهر آراسته [illegible]
تمثیل دیگر است که طالع را گوهر آراسته [illegible] است و در نسخه مولانا [illegible] چنین است [illegible]
[illegible] که [illegible] و هم گوهر آن طالع [illegible] از شاهی و اسباب دولت دنیا و [illegible]
آدمی است که اینجا [illegible] بخشیست الله [illegible] زمام دست برد این کار
[illegible] در حقیقة [illegible] و التقویت است [illegible] از ما [illegible]
[illegible]

عنوان دیگر است در طلب طالع سعد یعنی از لطائف تحفهٔ خویش جزوه مرا تا ترا داده ام باز بطریق القفن دیگر
بفرماید اما چنانچه نماید که از بهر دیار رندار سکندر جز در من الشهریار این کس نیز آنست که اکنون کمال تو بیدار
کاه شده مبلغ است که بخشش قوی است بهر جا که بنشینی کمر بسته ام بکند مکانی با تو پیوسته ام این بیت ابن زیاد از
سابق بهر جا که نشینی خواه بدرگاه سیع و خواه بجائی دیگر و مقصر آنجانب القیصر کمر بسته است از بین بگفته اند
خداوند هوش زهی دولت مرد گوهر فروش گوهر فروش معروف و این شاعر لطیفه مراد است که گوهر
سخن را میفروشد و از این اشارت است بکمر بسته بودن خواجه در خدمت طالع و خداوند بود طالع
مرا و را و تو را ناگفته که معلوم نیست کدام خداوند هوش بکدام دانا اشارت است که بقول شاعر
از دولت بد بکران اعلی دائم گفته است ان گوهر او بر صدق است چنانکه میفرماید بلی کار چنین گوهر
سنگ است بدولت توان اگر رسیدن بدولت آید بلی و از این شاعر لطیفه بلند طالع است زیرا که چنین گوهر
سخن پاکیزه که ما سفته گوهر کان است بوسیله طالع نیک بهم رسد نه بصرف جد و کیمیا که سکندر که با زانو د
شد بهر بود به نیروی دولت جهان گیر بود ای پادشاه که سکندر هم بقوة طالع بود نه بتدبیر و افزون اگر
دولتش نامی رهنمون نشدی سر چشمه را زیر پای خضر دارد شاه یا مطلق خصمان کذا رنده دانا که دو
لت پرست سرکار دولت چنین نقش است کذا رنده نقاش الکی زمانه اینچ که خواجه رحمة الله علیه است و دو
پرست طالعمند و حاکم طالع سعد در پیشه سخن را دیو سرکار دولت بجا تا پیدا طالع کرامت برکار و واقعی در سخن
مددکار او است و تو آنرا که کنایت از لطف سخن است که چه چیزی نسرو یا در از بیان با سکندر افتاد و ملک جهان
ای پادشاهی ایران که ما سفته تمام ملک جهان است هم کنج دارا زنو تا گهر که آنزا النسر بود پیدا نه جز
صفت کنج است بگنجینه شاه برداختند زد دریا بدیا دارا برداختند برداخته پیر دارند و در دریا اول گنجینه دارا
و ثانیه گنجینه سکندر سر بسر پر سراپرده تاج و تخت بگنجد لالی التوانند سخت سراپرده چنین وهم بار شاهانه و گفته
از سکستن بالفتح سین و فتح [illegible] و زین کردن اماد [illegible] برای [illegible] بالفتح بانیه خواندار [illegible]
بسته کذا فی الرشیدی و در آتشی شاهی چنین بگنجد لالی التوانند ریخت [illegible] و اوست خصوص کذا فی جهانگیری
جواهر بگنجد اگر آنزا [illegible] پیامد و انگشت یا در [illegible] این شعر و قیاس [illegible] التوانند طبقها
بنهای لعل طرائف کتب الفرس لعل طرائف لعل [illegible] که از [illegible] زعود و غیره و ابریشم و حجر
و لطف را بجز اعتنائی براین حلاوت اضافه لعل طرائف [illegible] و لعل توانند [illegible] و اشتران [illegible]
برایشان طرائف [illegible] بگنجینه خاص سکندر بر دند و یا [illegible] کفش یا یک آدمیان کشنده طرائف [illegible] فاصله این
که کفش ایشان از کثرت آمدن و رفتن فرسوده [illegible] زیبا با ایشان با زینت زر
حلقی های غلامان زرین کمر خطی بی غلامان این منسوب به شهر خطا که حسن خیز است [illegible] زینت زر
شتربار

شتربار زرین بیش از هزار تو زربا الفتح بلاط گسترده که او [illegible] زیر [illegible] بگنجد اینجا
زرینه یعنی اشیای زرین و جز آن که بر شتران بار بود سلاح و سبب و قیاس [illegible] بریده [illegible] بنده
[illegible] سلاح جنگ که بر خود پوشند چنانکه زره و خود و جوشن و جز آن و [illegible] بریده سکندر است و روز
سلاح و سبب [illegible] بهمه اسباب دولت که مذکور شد یعنی سلاح و سبب الالات سکندر رسیده بود بقیاس
و بسیار بود لیکن سکندر از گرفتن آن [illegible] و اسباب [illegible] زیرا که بدست او پیش از فتح هم سلاح و سبب
قیاسی بود چه او از دارا شاه [illegible] دولت دارا مسلم بود چنانکه در نامه خود بدارا نوشته بود که ترا تاج
یا مرا تیغ یا من بتیغ زن گر شوی تاج دار لیکن سکندر [illegible] که برداشت آن اسباب [illegible] خلاف [illegible]
دیگر که بران [illegible] ذکر چیزها که باشد غریب و [illegible] باید لقب این جهان [illegible]
که سکندر را با آن حاجت [illegible] و در [illegible] او [illegible] که [illegible] چنین است که زمرد و جواهر
و طیب [illegible] ابیات سابق مستدرک است [illegible] چنین گنج از سیم و زر خلاص گوهر [illegible]
خاصه خلاص بالکسر خالص و برگزیده از هر چیز و نیز زر و سیم که از آتش خالص برآید و [illegible]
شاه جهاندار زرها که گنجی اندوخته [illegible] گوهر افروخته از گوهر صفت گنج است این [illegible] گنج گوهر
که ان گنج را [illegible] سکندر را روشن دل و شادی تاج و [illegible] افروخته شد بگوهر فروزد [illegible] تیره فام [illegible]
چه [illegible] نام این دل مرد دنیا پرست که [illegible] بیافتن گوهر از زر و سیم خوشش میشود
اهل دنیا آن گوهر را چراغ نام نهاده اند و شب چراغ گوهری است نفیس و قیمتی که از [illegible] دریایی در وقت شب
نهادن آن [illegible] تاریک [illegible] لعل [illegible]
ست و این بیت تعلیل است بر خوش شدن سکندر با آن گنج [illegible] الطریق جمله [illegible] که شب تاریک
شدن سوی گنج که گنج آمد از روشنی [illegible] شب تاریک [illegible] طالب گنج از آن
[illegible] که شب تاریکی [illegible] روشنی که آن موجب لطف آن گنج است که [illegible] آن او را بر دارند
چون [illegible] چرا [illegible] چون گنج یافت [illegible] شادی برافروخته چون [illegible]
عجب است از ظرافت [illegible] گنج که خود در تاریکی باشد و یا بنده خود [illegible] شادی [illegible]
از علت و لطیفه شادی مردم بگنج یافتن فرموده [illegible] گنج یابد روا است که [illegible] خواسته
خاک [illegible] کسی نخواسته خالی است [illegible] این خوش شدن مردم بیافتن گنج نهی است که [illegible]
خواسته [illegible] و منفعت که نخواهد که خاک [illegible] پس اولی [illegible] مردم بگنج [illegible]
[illegible] منفعت [illegible] خاک بیزان [illegible] ریزه زر و سیم و جز آن خاک کوچه و بازار
جمع کرده می بیزند فرو زنده [illegible] خواسته [illegible] فرو زنده [illegible] زنده

زران میوه زعفران ریز شد که چون زعفران شادی انگیز شد نه ز ترجه خواب میشد اوست وان میوه
زعفران او حیران و کلمه آن مختصر ازان است و زعفران ریز یعنی زرد فام مانند گل زعفران
یعنی زرد و افیونکه میوه الخواه و شادی بخشی مردم است ازان زرد رنگ شده است که هم چون گل زعفران
شادی انگیز است چه از خاصه زعفران است که هر که در کشت زار زعفران گذرد شادی دل مر او را بجوش آرد و بی
هیچ سببی در خنده آید بلکه بسا باشد که از آن شادی از کمال جوشش او را بیمار کند ازین جا هم آنکه
زر دیدن و رواج زر موجب شادی است لهذا مردم بدیدن آن خرم شوند و اگر ده صد بیت ازان یک
کلمه یعنی ازان جهت شد چنانکه عام مردم میخوانند و آنرا منقی چنان نوشته صحیح است بتخفیف یعنی
بحذف کلمه زعفران دیگر است آید این میوه زعفران که کنایه از دست ازان زعفران ریز شد
که همچون اصل خود شادی انگیز است و بتحقیق شیخ مصراع اول بدین صورت است که زان زعفران ریز شد
و این خود واضح است این شادی بخش شدن آنکه زر مر زعفران را اثر منده میباز چنانکه علیم
گفته که ای میغ مصراع ثانی فی الف است فافهم پس ای میغ مغرب که زنگی وش اند بصفرای آن زعفران
دل خوش شدند پس ای میغ مغرب اهل مغرب که مردم آبی اکثر سیاه فام اند صفرای یعنی زرد دل زنگ و
آن زعفران اشارت بزر که او را میوه زعفران قرار داده است یعنی مردم مغرب که همچون زنگیان
خوش طبع و خنده زنان اند بدیدن آن زر دل و آن مغربی خرم دل اند چه ملک مغرب زرخیز است
و لهذا زر مغربی گویند و مردم مغرب که کیمیاگر باشد دل تشبیه بزنگی از دو جهت است سیاه فام و خوشدلی
چنانکه بیان شد نه اینکه زنگیان بیشتر نوشته اند فتدبر باز آمد بقصه احوال و گفت سکندر چو
دید آن گنجهای گنجی که در دستش افتاد و بدست رنج پرستندگان در خویش الهی ان مختشم از آن
و پیش او پرستندگان در چاکران و مقر آمدنش بیان عموم آن لابت محتشم مرد پر مایه یا توانگر
و درویش آنکه کم مایه باشد این سکندر تمام لشکر خود را ازان گنج آراسته داد بهر بدادو دهش گشت
سالار و بهر چه سالار در عدل و احسان و کرم است آنکه تمام لشکر را ازان گنج بهره بخشید و هم چنین
امرا شدند زیاده از سابق بگردان ایران فرستاد کس که یعنی در یک دو گل ها زپس گردان یعنی پهلوا
نان و امیران شجاعت و گزین بیان گفت عقد و فی و این در این درگاه سکندر شاه بد اکاه ما را که
سرنهید هلاک سر خویش برد ر نهید یعنی پیکر تمام و سر در نهادن بیرون کردن یعنی خوف و هلاک قتل خود
را از دل دور کنید که شما را نخواهم کشت که ظالم نیستم و هم از دارا شاه چنین وصیت دارم یعنی شما هر یکی
سپاسی نواز شکر یعنی اوصاف سپاسی به سپاسی سخت شمردن از شما برادران ایران فراهم شدند و زان
خونریزی سخت خرم شدند ازان خونریزی آن لشکریان یا فتنه از قتل و اشتیاق احسان سکندر بسیار خرم شدند

چیز دانستند

۵۰

چیز دانستند از دل شهریار که هست او نکو کند و عهد استوار همه همگروه براه آمدند سوی انجمن گاه شاه آمدند
براه این براه آمدن نزد سکندر چنانکه مصراع ثانیه تفسیر اوست و همگروه متفق بلا اختلاف بدان آمدن شان
گفته شاه ازان پهلوانان لشکر پناه این با آمدن ایشان که از ایشان لشکر شاه قوت یافت جداگانه با
هر یکی عهد بست که در پایه کس نیارد شکست بیان عهد است و پایه منصب عالی از وزارت و امارت و جز
آن یعنی نیارد این سکندر نخواهد آورد شکست را در گنج بگشاد بر هر کسی خزینه بسی داد و کرد هر کسی با آن پهلو
بهمان کار هر کس سپه [illegible] بران خفتگان بخت بیدار کرد [illegible] از خدمت سابق و علو [illegible]
ده چنانکه در سلم شاهان [illegible] واقع است خفتگان که سایه دارا شاه از ایشان برفت و بیدار بخت آنکه
با ایشان باز نهان خدمت سپرد و مقرب درگاه خود کرد بداد آنچه از بیشتر بود شان دو چندان
دگر هر سر افراز و دهشان از بیشتر یعنی آنکه گذشته که از دارا گرفته بودند و بر سر علیحده و زیاده از آن
زر مطلوب چو ایرانیان این دهش یافتند سر از چنبر سرکشی تافتند چنبر حلقه و افتاده با حلقه است
و بتحقیق شیخ جنبش است نهادند سر بر زمین یکزمان کله گوشه بردند بر آسمان یکزمان و [illegible]
[illegible] بو حده زمان هم توانند [illegible] کله گوشه عظمت مرتبه و سرافراز [illegible] سکندر [illegible] آنکه [illegible]
[illegible] در حقیقت کله گوشه بر آسمان بردن آنست که مقرب بشاه [illegible] گرفتند بر شهریار آفرین که بار تو
باد ای شهریار [illegible] و بتحقیق شیخ که جهان آفرین دیده [illegible] موافق اعتقاد ایشان است فافهم سر [illegible] جمشید جا تو باد
سر هر سران [illegible] تو باد [illegible] دیگر [illegible] بتحقیق شیخ سر سروران است [illegible]
[illegible] که [illegible] مانند شاهان
ایران بزرگ [illegible] کیومرث [illegible] فریدون [illegible] برای [illegible] مرتبه [illegible]
کردن از [illegible] سر تو [illegible] پا [illegible] تخت سکندر [illegible]
که با ایرانیان [illegible] ایرانیان [illegible] فرمان [illegible]
انجمن گاه انجم شکوه که جمع آمده از هفت کشور گروه این پهلوانان لشکر پناه از همه اطراف ایران نزد وی آمده اند
[illegible] که ایران به هفت کشور مانند هفت کشور [illegible] شد [illegible] نوشته شد انجم شکوه نوشته عالی و زیبا صفت
[illegible] تیغ [illegible] آورند [illegible] تخت [illegible]
[illegible] انجمن [illegible]
[illegible]
خلل [illegible]
[illegible]

و الله اعلم و دو خون ریز دو سرهنگ قاتل دارا که نام یکی جانوسپار بود و نام دیگر ماهیار و هر دو بموجب لشکر دارا
بودند کشتند قتل و تحقیق آنکه هر دو از وی هر کاره بودند در صورت سرهنگان کمر بیا سنه دو سرهنگ کردن بر
افراخته حایل بکردن در انداخته مصرع اول عطف بیان دو خون ریز است و ثانی صفت ایشان چه بیرا
بیان برای ایه الفاف سکندر کردن بلند و خونین آمده بودند اگرچه سکندر بخیلیش ان حاکم کرده بود
و حمایل تیغ که در آن وقت در گردن کرده بیا ویزند بر هیکلی از خون شان گل کنند رسن حلق
شان را حمایل کنند بر هیکلی این سیاست و قهر که لازمه سرهنگان است گل کنند این خاکها را از خون ایشان
ترسانند و با رسن گلوی ایشان را فرند حاصل آنکه هر دو را شمشیر نکشند بجای آنکه رسن در گلوی ایشان ب
مانند حمایل شمشیر شد کنند فهم معنی تقریر مولانا رحمة الله علیه بس برخاک انداختن سزای کردن ایشان است و فرقد
گلو برسن بسزای حمایل ساختن شمشیر بود لیکن بیشی ازین حکم گفت آنکه از تیغ زرگفته بود رسانیدند چند انکه پذیرفت
چو نقد پذیرفته آورد پیش برون آمد از جریده جریده خویش جریده بلفظ آنچه کرده آن را زن شد بلفظ موذن باخوار
کردند شان رسن بسته بردار کردند شان این بعد از قتل مرده ایشان برابر بردار کشیدند منادی بر
آمد بکر دو سپاه که نیست بادارش خونریز شاه که کای پیش ستم چیزی از نام او بدین او زهنر سرآن هم او این ستم
خونریز یش خود یا بسلق شاه و الا و الصق الالحق زیرا که بنجنوه هرکز خداوند خویش برای بنده کو خود
خداوندکش نگاره کند ان شهر و لشکریه بر الفاف آن رسم اسکندر ریه آن رسم صلح و عدل برای را او
رسم آفرین خوان شدند جهان جوئی را بنده فرمان شدند نشسته جهان جوئی با بخردان از آن دایره
دور چشم بدان بجای آنکه از چشم زخم دور بود دوایره حلق انجمن شاه موکانا جدری شکوه امادی بهم
برای نزدیک شد در وی ساحلی بر آراستند نشسته گان جمله برخاستند ساط بالکسر فرش این در آن
انجمن صف نشینندگان دور ویه بودی یعنی همه عالیقدران هم بعد از نشستن بر آن ساط برخاسته داستاده
بودند و پیش سکندر دست بسته کند ایفد سکندر جهاندار دار انکن برافروخته چون شمع زان انجمن پیش انجمن
با هر کرامایه سخن گفته بر قدر هر پایه این مناسب مرتبه هر عالیقدر نیاز داده زنگ را باز جست طلب کرد
زنگار آئینه شست نیاز داده بالکسر به جدید ریا از ان بیرفرا برزمرا دست که از تخت زنگ بیخ شاد
را ن ایرانی بود چنانکه قصد مدکور شد طلب کرد پرسش نمودار وی و این بیت اجابت است و شستن
زنگار از آئینه دور کردن کدورت غفلت دل بسیار بواعظت و موکانا گفته که قدرت از دل دور کرد که
در دارش خلیل را میکرد چنانکه از تقفیات حق پیدا است بپرسید کای پیر پاک زمای فکنده سرت سایه
بر پشت پای سماک زمای سماک فرسوده فکنده سرت آه این کو زلشته شده ب سایه در جهان غرب بیست
زکار جهان بیخبر نیستی چه دیدی که دارا جفا پیشه کرد گناه بنابه بد اندیشه کرد چون دیدی ازین چون
دیده

دیده بود دین چنین بیشه این ظلم بر معنی کنایی نه حاجت است این بجای آنکه بیکناه بود دم بادم بدانش نکیده
برسرم لشکر کشیده بود و این مصرع بیان جفا کردن دارا است لیکن زر و ایهام لطف کاری و هر دم از آن جای
که رازجها بندا کشته لطیفه جرا زونهان داشته بجواب دگری راجواب بجوش کنه پیردار که باشد
جوش این آتشوان ستمکاره را لطیفه نکند نیو شنده از کریمی بیخ دو دم بیر و ستیخ زبانی برافروخته
گریزی چه رست از بریدن الشوخی چنانکه کنه پیر دارد لاغر بی اید بر و ستیخ زبانی این برای چرب زبانی
چراغ بلوسی برافروخته موم این روشن کرد حنظل به چه موم چرب است و زود در آتش نرم گردد کی سرا بیا
راست از پشت کوژ بی و استخوان گشته هم تخته زای پشت کوژ را خم کرد برای حرف جواب شاه وحرف
بر زهم استاده بود چنانکه فرموده است که نشیندگان جمله برخاستند به استخوان رکن بی کرد به زکه
که بر استخوان باشند تبا زین حجه گویند تو زنهم تا فوق پنه و زاویه تا زین پوست درختی است زرد دو
که بر کمان پیچند و هندش تیلی نامند و تبا زین جلد وار و زکری ان و به معنی زکی تو زاز بلازم
تو زیست مثال و سخن ایست و ترکش کش در جمیع بیتو از ترکش کش دارای متوجه حرف جواب شد و ترکش که پیچه
از دهان که از ان بکفتن در آمد و جمعه بالفتح تیر دان هالت ترکش دهان بیس شعر اقتباس تقیه از است چه
کمان کنایه از پشت کوژ را است و اینجا حل کرده است و تیرا ترکش مقول آن سخن است آنکه فرابرزکه مانند
کمان کوژ پشت بود از جعبه دهان خود تیر ترکش کشید این سخن بی خطا با کفت چه آرش که الفو فتیح
را که نام پهلوانی است ایران که از لشکر متوجه از رهنمون تیر انداز نظیر خود نداشت و تیر بی خطا اندا ختی
کند ایند و شانه کمان تیر او بر قبله حل کرده این از ترکش سخنوری تیر سخن راست انداخته چنانکه
آرش بی خطا زدی و آرش نام سلیمی رجل پادشاه ایرانی بود که در هنگام مصالحه کردن افراسیاب با منو
چهره تیر یکی بملکت راست کرده بود از حد شهر بلخ تا شهر مرو انداخته و حد ایران و توران را از آن معنی
شد چنانکه خواجه علیه الرحمة از شیرینی خسرو فرموده است از ان خوانند آرش را کمانگیر که از بلخ برو
انداخته او تیر انتهی کلام و از بینی هم صفت کمان دیگر ارمیخزد گنستین شاه جهاندار گفت

که بادا جهاندار با کام جفت که نوشته منشی با دارای دهر ز نوشین جهان ها دلبیا بهر
نوشته بوا و یا کسی و انوشته بزبان دیه هم زه و پهلوی نسبت منسوب است بنوشیروان که بمعنی شیرین است پس
نوشته منشی بجای شیرین طبع است و خوش مزاج و فرخنده حاصل آنکه خرد در آفرات بمعنی پادشاه
نوجوان گفته این جوان طبع و نوشین بمعنی خوش کرد شاهان را باشد بسیار کهن ای پیش قضیه
بسی سیر گشت از شادی افراخته سرم خصم در پایش انداخته این افراخته باد دوا نواخته باد بود
بسی بند کفت این جهاندیده پیر که شد در دل کینه ور جایگیر دل کینه ور تیرکین خوب است اید در دل

دشمنی کرد عبارت از دارا شاه است و یا ترکیب توصیفی چنانکه بیشتر فرموده است لیکن بعدا بقول اتفاق
شاه را چو از کین قاتلی گریزراه را کین شمع روشن که دودی نداشت نمودم بدارا و سودی نداشت یعنی از
سخن بهمان پندست که در داستان سابق مذکور شد دود نداشت این بیخطا بود چو گفت سکندر ابو بخت
جام زد دارا چه آید بکار زکار رفتن بخت یعنی بغیر بخت لازم بخت است و بتوفیق بخت است یعنی بغیر او واضح
تخت و جام سلطنت ایران و کار رفتن بخت است بابخت چو گردون گند گردن را بلند بگردن فرازان برآرد
کمند فاعل درآرد بهمان گردون این فلک چون یکی را بلند سازد دیگر بلند اسرا بر فلک ایشان ز دیگران
نوآمده بجای ایشان نشینند چنانکه تمثیل فرمود بهندوستان پیرزن لوفتا دید ز مرده لو چنین کو از
از گوفته وایس بمردکند از اصطلاح هم آورده اند که در چین تا جر یار صود را از پسر خویش بوده
درخت و پیر زاب جای بود رفته آن تا بوالفضل هندوستان بچیزی ادوان شده همان بجا در
بملک دیگر وفات یافت و این خبر به پسرش رسید مالک تمام املاک پدر شد و پدر مرده یتیم اینجا
بجای وارث است و از جمع انات گاو زادن بهره مند شدن از جایگه امید نفع نباشد چنانکه از مردن
تا جر معلوم شد و موید اینست که در فرهنگ رشیدی برتیح موق ار طعه عجیب این بیت بوشا به آورده
پستی زاد اینجا متوجه این نرگاو زاینده شد و چنانکه زاییدن و هم ماده گاو است نعت نرگاو
گذارینه ای مردن آن بخیل رسیدن میراث وی به پسرش به منزله آنکه گویا نرگاو بچه آورده و این
سخن ملایم ضرب المثل است که بخیل را نرگاو گویند و ذکر هندوستان و چین بیان واقع است زیرا که
که شارحان نوشته که در ملک چین ماده گاوان نزاینده چنانکه مشهور است چه این قول مشهور تحقیق
نرسیده پس غرابت در معنی اول است که مردن دارا و ملک یافتن سکندر بدینمثابه شد که بخیل بمرد و
پسرش مال او ببرد از جایگه امید آنکه بنود چنانکه زاییدن گاو متوقع نیست کی کرد از سیل جوی فراخ
بجوی دیگر کسی را نفع اید اب. گمی یعنی بر کسی از سیل این از زور سیل نه از آسیب رسیدن آب
سیل چنانکه شارحان گوید چه این بیت تمثیل دیگر است بر این طور یافتن سکندر بر فرقه دو سر بکند
کور که مانند سیل پر زور بود و جوی بیان و حده بنده از دربید آتشکده دهقان را جوی
فاعل میباشند و از زور سیل جوی شکسته گردد و آب آن سیل در نوبت وی در جوی دیگر رسد
وازراعت خود سیراب میسازد که زاید تراباش دولت فروش یعنی نه بینید و لیکن باش دشمن
دولت بخت ور او علامت اضافه باش است به دولت ایشان و لیکن کم گفت این باش دولت تو در گنج رفته
فرو رفته است و صاحب گنج شده است پس از گنج یختی آنکه دشمن افسوس مکن که دولتش پشت داده چون
شاهی و آزادگی همان به که بار او دو بار ده که این بیت بر انگیزش فرابرز است سکندر را بر خویشی و عشره

بهنگام جوانی و شاهی پس هر دو یائی و همزه برای خطاب است و آزادگی یعنی دانا و بازادگی این
باده بخشی ای جوان چون دشمن تو کشته و نوجوان است و شاه عالم شدی همان بهتر است که بهواره تا گاه
دشراب خوش باشی که معتقد جوانی و دانائی اینست نه معطل بماند و اندیشه خوردن بکام از جوانی
تو اینی رسید چو پیری رسید گوشه باید گزید بکام رسیدن عیش کردن که مطلوب صاحب تخت است به پیرانه
سر گنبد لاجورد یعنی که جمشید بین تاچه کرد و خلعت گوشه گزیدن در وقت پیری پیری پیرانه سر با خلعت
بار رسیدن یعنی هنگام پیری است یعنی طلب عیش و عشرت در پیری خطا است چنانکه جمشید در هنگام پیری طلب
عیش و کار ارانی شدند و از ملک تمام جفا کشیدند که هر گشته شدند چنانکه معلوم است جهان بادشاه چون
بگیرد بود در پیری بی ستوده رو بگیرد ملال تتمه علت است به دو وجه یکی آنکه هر پرستار را از خدا
و نه پیر تکلف باشد و دیگر آنکه صحبت و خدمت پیران مر جوانان را خوش نیاید چه بد وام شاه پیری
پیران خادمان را ملال آید دیگر آنکه دانه همه مغز و پوست نشاید بدان زیرکه دشمن زادوست
این وجه دیگر آنکه بر خلاف جوانان هوس بازو را آزموده کار پیران خود مغز و از پوست ممتاز نیست بد
از زیرکه فرق میکند او زود زود هر کس بد هراس چو بیند که او هست مردم شناس این هر کسی را این خوف باشد
که مبادا مراد دشمنی داند و هر کس را ایذا رساندیشی چاره باید بکند پیش چاره سازی کنند از دو وجه بدنیا
زی کنند این متردد شده از دو به بیا زشوند و او را بکشند و دیگر سرا جای او را بقبض کنند که جوان باشد
مشغول زند چنانکه گفت نوی را که باید برآرند کوس که با وی بتوانند کردن فسوس نوی را
بادشاه نو و یائی نوی موصول است و نفر اختیاری صدد آن او علامت اضافه کوس این کوس شاه نو زده
بنوازند که بروی تمسخر و استهزا او بتوانند کرد این اختلاط و انبساط با وی ممکن باشد چه نو جوان با
همصحبتان خود هوس بازی خوش دارد و انبساط کردن لازم است از این او چو کیخسرو و کیقباد به پیری زشاهی
بکردند یاد از این روی یعنی از این سبب که پرستاران و چاکران از بادشاه پیر زبان ملول شوند
چاره افکندن اوکنند شاهی بکردند یاد این ترک عیش و سلطنت کرده کیقباد و ز کوه البرز شاخ حاجات
بت پرستی شد و کیخسرو در غار رفته و کسی ایشان را نگشت چنانکه گفته جاگاه البرز کوه معروف
که بیانش در این کتاب بیاید بپوشیدن و خوردن تنگ بهر شدند یعنی از خوردن تیغ زهر
تنگ بهر از نکته صفت پوشیدن و خوردن است چو خسته دید کان یادگار کیان جز دارا زکار
زیان یادگار کیان این یادگار دارا زنده احوال شاهان ایران و توران چه پدرانش ز نکته نی
شاوران هم کیان بوده کار او کو دعبارت از جنگی که نافع باشد و کار زیان جنگی که از آن زیان رسد
چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست و نیز از سوالهای سکندر و جوابهای فرابرز که در لاحق میآید واضح است

کذا اینه و تو آنکه در مصرع بیت مطلق کار سود و زیان مراد باشد چنانکه از ابیات سابقه معلوم شد به یکی
بد کار در این بیت بهتر از مائیست کار را گرفت بصفت ما رد این ابیات را نادیست و نیک تر و بد
جنگی که فتح و یا بد باشد کار را که جز دارا زشیوه جنگ آور که گاهی بشجاعت باشد و گاهی بحیله و فتح
بسیر رسیده کمان چیست در کارزار که زهیر فیروز را آید بیکار جز این شرط است و این سوال اول است سکندر چه
تدبیر دارد در بیان چه سخن کند مردم در اسمنه پاسی سوال دوم است ایی آنکه چه تدبیر است که بدان قوی
لشکر شود و ظفر حاصل کرد و کدام جنگ سخت است که از آن هزیمت آید بهتر از زمانه گی بهیه گونه
که فیروز را آنکه پهلو انراست جفت پهلوان سپاهی بها درو جفت بهم ملازم و قرین که در لشکر
چو بیشتر شاهی بود بلکه لشکر تو یکتن سپاهی بود ای با شوکت تو آن پهلوان تنها ماند سپاه بسیار شد
و این دو بیت محض تعلیق تماش شاه است چنانکه دارا بنقل رد جواب به چاکران است چو فرمان چنین
کار این فاک است ز مهر تو سدی برآکد در است این خاک است صفت فرابرز و رکه درست جواب مخلوط
و لیبد دیده شنیدم زجنگ آزمایان پیش که از زور تن زهره مرد بیش این قوت و دلیری مرد جنگی را
ده بکار آرد دلیر است همی زانکه سر افکند که بیشتر درگر شی همی رهانیفتح راه و روش لشکر پیش بر
دار بیلک و سر افکند که هزیمت خوردن و القتل السیف و درگریز همان دلیری و شجاعت و این جواب فرد
زیی یا فتن است و مقصر گزیدن خلف اول بیلحاظ لشکر برگرا ستن زلشکر نباید ستد خواستن بلکه جو ایی
زخود خواه فتح از خدا که لشکر ستد هر دو مانند بی این جواب قیام سپاه است بدین هر دو این بلغ جو ایی
و ثبات شاه شیح و ستد و ناخواستن از لشکر بلکه آید فتح از خدا گشتی پی دانستن لشکر ش در میدان
قایم ماند و جنگ کند چو بیم و زبان سپه شود دلیر مکن لیبه بر خصم راه گریز جواب هزیمت است بهروز
باشد این بر دشمن ظفر یابی این اشیاره و جنگ کرده ابکر کسی آن هزیمت بخند چه اگر گاه آن
جهت سلامت خویش با زکوشند بیشتر بنده لا هزیمت دهند چنانکه از بیت لاحق الزانه می آید
کهی نا امیدی گمان با زکوشد کم مردانه را کس نیابد کوشش این با وقت غلبه خصم و بیم لشکر خود با زکوشش
کم مردانه کس را زجای خود مکن گریز تا ظفر یابی و این نصیحت زیاده است بر سوال سکندر کذا اینه لفظ
لکه بر تخت یابی تخت ملا یاید از ترس دشمن در است بعضی دیگر است معنی است انکه ها یکه بملک دشمن بتو
شود یا بدل در است و هراس از خصم بمیدان جنگ دار چنانکه ابیم از لفظ فال گر آید چه فال در لغة بمعنی
و نیز از مصرع بمصرعه که خواهد گفت که شکسته دل آمد بمیدان فرازنج بهیات پس این نصیحت آنکه زجنگ نشد بداند
جواب است که بد لیری بود چه آنکه متعلق بکار و قوت جنگ بود کذا اینه چنین گفته رستم فرابرز را که شکسته دل
بشکن البرز را فرابرز لیکن فادوم نام پسر رستم است از چاکران بهمن شاه بهمن اسفندیار که او سر خود بیخ افراسیاب را زنده
آورد

گرفته بود آخر الامر از دو بایل شد و سه او زد و ملکه زابلستان با بهمن جنگ نمود و آخر بدستش گرفتار شد
که بعقف حس بیه رخنه بهمن او را بردار کشید کذا فی الموید معنی آنکه آب بادق مت است چه فرابرز قامت بمعنی
آب دادن است چنین گفت با بهمن اسفندیار که از لشکر شکسته کار زار نشکنی این دل مخوان لشکر و توی را
ری کارزار این صفت جنگ دشمن شکستی از خون کنار را رسید هم از دل شکستن بدا از رسید
خون کنار را رسید این از هیبت آنکه و شکست آن و هزیمت دارا سکندر را خون شد و این کنایه از بسیار
کرده است بر قتل دارا شاه و دل شکستن دارا از لبسه سیاه لعنت بسیر فرابرز بود چنانکه پیشتر مرقوم است
نه از بند آنکه پیر با لعجه بغز هر اسان همیشه از آن باشد گو ولیکن نکته آتش از ایم کذا اینه شکسته
دل آمد بمیدان فراز دل کبک شکسته زان جاه باز کبک سکندر را اندک زور جره باز دارا را لبیان
زور که آدمی لا اخر ان منیتم دایی دارا شکسته دل بود که هزیمت خورد و سکندر دل قوی داشت که فتح
فتح یافت چو در دولتش دلفروزی نبود زکار سیه جز فاک آرزو سی نبود دولت بخت و دلفروز شادی
یعنی که دارا از سپید بیداد و دین زکار و جنگ تو جز فاک که خون بخورد و شکسته
ه کردش سکندر سوال که این کار دان پیر دیرینه
ر تنها الکی بود آدمی چو شیر سوار دلیر صفت رستم است و
ه گی او به تنهایی زور بر سپاه گریزانید دلیران زیر
ه م که یکی تیغ تیز چگونه رسد لشکر برا گریز با پاسخ چنین
سپهر مقوله خواجه علیه الرحمه است بطریق جواب دادن
و شایع که مقوله فرابرز گفته این اگر در خواهم لغزش دل کند
ه باشد کلام ظاهر چنان بود پیر فاش الستم در است که
رسد بیم قوی هزیمت ده چو لشکرش افتاده کشته به تیغ
البحار مفهوم یار صحیح است اگر چه در شامل البحار فارسی
گرفته این از بیم جان خود لشکر خصم بگریخت که تو تنها
سپاهی بیای و گرنه بکنی که در کارزار گریز دیگر
دو نکته بکی اولین د کو باره کهن
دست تعدی در از کرد فرابرز را بیم چنانکه بیت
بر تخت سلطنت نشست و دست تصرف او بر اکتراق بیم از
فرابرز را بخون غرق کرد آن تن البرز را آن تن البرز

کذا افتد و نتوان که درین بیت مطلق کار سود و زیان مراد باشد چنانکه از ابیات سابقه معلوم شد به یکی
بدکار را این بیت بنزد از مائیست کار را گریست بعضی‌ها رد این ایراد را نابیست و نیک بتر دید
جنگ که فتح و یا بد باشد کار اکه خبر دارا از شیوه جنگ آورد که گاهی فتح باشد و گاهی بجای فتح
شکست رسیده گمان چیست در کارزار که زبهر فیروزی آید بجای رنج از آن شمرده است و اینجا سوال اول است سکندر چه
تدبیر دارد که چه سخن گوید مرهم در استماع این سوال دوم است این آن چه تدبیر است که بدان فتح
لشکر شود و ظفر حاصل کرده و کدام جنگ سخت است که از آن هزیمت آید بنزد از ما نماید این لذیذه گفته
که فیروزی آنکه پهلو انست جفت پهلوان سپاهی بها در و جفت بمعنی ملازم و قرین که در لشکر
چو هست شاهی بود لشکر تو یکی سپاهی بود این شوکت تو آن که پهلوان تنها ماند سپاه بسیار شد
و این دو بیت محض تعلق تمامش شاه است چنانکه دارا بحمل برد جواب چاکران است چو فرمان جنگ
آنست که این خاک پست زبهر تو سدی برآورد در است این خاک پست صفت فرابرز و سد درست جواب
و لیکن دیده شنیده ز جنگ آزمایان پیش که از زور تن زهره مرد [illegible] دلیری [illegible] زبا
ده بلا را کرد دلیری بجای رانکر کس را افکند کین
در اینک و سرافکند که هزیمت خوردان و التقبل الیه
زبی یا فتنه است و مقرر عنان حملت اول پهلوان لشکر
زخود خواه فتح از خدا که لشکر مدد هر دو ماند بی ایزد
و ثبات شاه شبیح و مدد ناخواستن از لشکر بلا امید ده
قایم ماند و جنگ کرد چو بیرون زبایی شود در ستیز جنگ
بالشی این بر دشمن ظفر یابد این ستیزه و جنگ کرد
بجهت سلامت خویش بازگو شنید ستیزنده را هزیمت
کهی نا امیدی گمان باز کوش که مردانه را کس نیاید گوش
که مردانه کس از جای خود مگریز تا ظفر یابی و این لا
یکه بر گشته پایه تخت را بابید از ترس دشمن درست یعنی
شوی با بدل درست و هراس از خصم بمیدان جنگ دار چنانکه
و نیز از همین مصراع که خواهد گفت که نشکسته دل آمد بمیدان فراز
جواب بیت که به دلیری بود چه آن متعلق بکار و قوت جنگ بود که
لشکر البرز را فرابرز بفتح فا و میم نام پسر رستم است از چاکران بهمن

بیت

گرفته بود اکثر الامرا زو باغی شد و سه او زد در مملکت زابلستان با بهمن جنگ نمود و آخر بدستش گرفتار شد
که التقصیص بید رضفه بهمن او را بر دار کشید کذا فی المؤید معنی آن آباد و قامت است چه فرابهمن قامت بمعنی
آباد آن است چنین گفت با بهمن الصفد بازگو ز لشکر شکستن کار زار شکن این دل مغرور لشکر و قوی را
رسی کار زار این صفت جنگ دشمن شکسته زد خون کیا را رسید هم از آن شکستن بدار رسید
خون کیا را رسید این از هیبت آن و شکسته آن دیار هیبت دارا سکندر او خون شد و این کنایه از قیس
کرده است بر قتل دارا شاه و دل شکستن دارا از سبب سماع صفت پیر فرابرز بود چنانکه بیشتر فرموده
نه از بند آن پیر پابسته بود سخن هر آن شاه همیشه از آن پای لغز و لیکن نگشته آتش گرم لیک کذا آید شکسته
دلی آمد بمیدان فراز دل کبک شکسته زآن جره باز کبک سکندر را اندک زور جره باز دارا را بسیار
زور که آدمی لاغر دل میشمرد این دارا شکسته دل بود که هزیمت خورد و سکندر دل قوی داشت که فتح
فتح یافت چو در دولتش دلفروزی نبود زکار بیتو جز فالک و روزی نبود دولت بخت و دلفروزی شادی
یعنی بخت دارا زسبب بید او دریده شد در نیکی نبود بهند از کار و جنگ تو جز فالک و خون بخورد و نشاط
گویند که سلطنت دارا چهارده سال بود که آن باره که دش سکندر سوال کرد این کاردان پیر دیرینه سال
کاردان جنگ آزمایی شنیده که رستم سوار دلیر تنها لکنی بوجه آنکه آدمی چو شیر سوار دلیر صفت رستم است و
بو یحیی تافت آوردن بر لشکر خصم چنانکه میگوید کجی او به تنها زدی بر سپاه گریزان شدی ایران زیر اوه
کجا هرکسی زدن استیلا و یا تیغ زدی ضرب ایرام ازکمی تیغ تیز چگونه رسد لشکر این گریز بیا پاسخ چنین
گفته پیر کهن که گوینده بشد زبان در سخن مصراعی ثانی مقوله خواجه علیه الرحمه است بطریق جواب دارا
فرابرز به درآید کذا الفتاده مولانا قدس سره و شاید که مقوله فرابرز گفته این اگر در خواهم لغزش انگاشته
واقع شود خورده مگیر بزرگش مکن که زبان اگر دانده باشد کلام ظاهر است چنان بود پر فاش اسم درست که
لشکر کش مرا افکند بگذشت بیان چنان است در اسد بمعنی قوی هزیمت ده چو لشکر کشی افتاده کشته به تیغ
گرفتندی از بیم لشکر گریخ ایمان ریزو این خلمه همچو آن کریز الحاق مفتوحه با ایستادگی مصحح است اگرچه در شامل البحاف و تاریا
هم جایز داشته و لفظ بیم موقوف است و لشکر فاعل گرفته این از بیم جان فوج لشکر خصم بگریخت کلوتنها با
هر تنگ بدین چاه شد بر صد و جبره دست سپاهی بیابی آکنده و کرده تکنی که در کارزار گریز دیگی
لشکر از یک سوار نکنید صورت نه بندد و کیتی شاه و بزرگ در و کلمه یکی اولین متمم است دگر باره گرفت بجنگ
کوی باز که با زورش بهمن چرا شد دراز این دست تعدی دراز کرد و فرابرز را بسوی جنگ چنانکه بیت
لاحق تعمیر است و ایهام بلقب بهمن که چون بر تخت سلطنت نشست و دست تصرف او بر اکثر اقالیم دراز
شد او را بهمن دراز دست گفتند چرا گشت بهمن فرابرز را بخون غرق کرد آن تن البرز را آن تن البرز نشان داده

بفرامرز قوی قامت بوده و شاید در کیفیت قتل وی نوشته‌اند که بهمن در اوایل سلطنت چون خبر وفات رستم
از دست برادر خود شغاد نام شنید جهت انتقام پدر خود که اسفندیار بود کشته بود متوجه سیستان شد
و در ملک زابلستان با فرامرز حرب صعب نمود و فرامرز را گرفتار کرده بر دار کشید و پدر پدرش یعنی زال در
بهمن افتاد و لیکن از چند گاه بهمن نوازش یافته با ذکرش چرا موبد انشی بود اند بند کرده اند زال دور
دارد که زال خاندان این از نسل رستم که فرامرز بود و موبد آن پیر آتش‌پرست که نزد ایشان قصه
پدر مقتول بر پسر قاتل هم لازم بود چنان داد پاسخ جهاندیده مرد که بهمن با آن اژدها بین چه کرد
اگر اژدها فرامرز که قوت اژدها داشت و این جواب بتسلیم است این ایهام بموجب گشته اند سر فاما گفته‌اند
راه او دم اژدها شد و دم گاه او او را جمع به بهمن این چون راه معاش و زندگانی او آشفته شد و ملک
دشمن گشت زنده بدهان اژدها رفت و قصاص بالمثل شد و متوکلان فرموده که اژدها آدمی را بدم فرو
میکشد اما ملایم و ظاهر تر آن اول است چو زد گوهره بر پهلوانی درخت شد ارغانه ای دولتش تاج و تخت
گوهره بفتح دال مهمله دشنه و تیغ سر ناهنج و تیز داس کوچک و خنجر کوچک که سرش خمیده و دو طرفش باریک و تیز
باشد و متوکلان گفته گوهره حربه ایست که سرش مانند داس در حکایت نیز ایشان بود و دسته اش هم از آهن
بسته و اکثر الکثر و اغلب مردم گیلان دارند و پهلوانی در سخت در حقیقه منسوب به پهلوان باشد عبارت از
فرامرز یعنی رستم دستان و تشنیع خواهش عاید به بهمن این از خاندان و سلطنت کم و بدست دیگران آمد
که دیدی که او باش در خون فرزند آن خون سرانی که کیفر ببرد که کدام را بد بیفشود رسد در عالم دیدی
که او هم خون گشتن نیکنام چنانکه از عقوبت می آید کیفر بفتح کاف فارسی مکافات و پاداش کار بد
و قیکی یعنی ورنج سکندر دلیر زند زال یاد کرد چو برگ خزان لرزه از باد سرد یاد کرد داشت رت به
بیان مضمون بیت سابق و برگ خزان اضافه بادنی ملابست است این برگ درختان که در فصل
خزان باشد این سکندر بسیار لرزید و دهشت خورد و تخصیص برگ درختان بخزان آن از دو وجهست
اول اشاره بکثرة لرزش برگها که برگ درختان در خزان اندکی شده و بوزیدن باد اندکی لرزه بسیار
کنند زیرا که در خزان انبوهی برگهای که موجب عدم جنبش است مرتفع باشد دوم ملازمت لفظ باد
سرد است چه باد سرد در خزان بسیار باشد در بهار که از ایند زخم نخوار دار السپاه سندان گشته که گر
سالش پدر از بن پیل گذشت مو خون خوار ظاهر آنست که عبارت از زوار شاه و منقول دارا شاه
باشد اما متوکلان گفته‌اند لفظ بو گت سکندر را مخوحیهین گفته که خونخواره دارا چیزی است که قتل دارا مقتضی
آن باشد تیز مکافات قتل او که از آسمان برسد و این پیل اشاره بکشتن دارا که پیش سکندر آید تا
دگر باره برخواست کان هوشمند در درج گوهر کشاید ز بند آن هوشمند فرامرز و در کنایه از لب دو بیخ
اندرون

از راهی و گوهر کنایه از سخن نصیحت چنانکه از لاحق می آید فرو گوید از گردش او زمانه بجا خوبی زمان آن
چه آید بکار بجز معقول گویید است و از گردش او زمان متعلق آن است از تبلوه و بیوفایی و کم پایدار
بریاد گردش فلک بیان کند چنانکه از جواب آن هوشمند معلوم میشود پس از آفرین پیر میدار بخت چنین گفت
باهم چه تاج و تخت که ملک جهان گرچه فرخ بود مزن دست سخت اندرین شاخ سست دست سخت زدن کنایه در
گرفتن و قوی بو کردن و این شاخ ملک جهان است. بر پادشاهی عالم بند و مغرور مباش و بر آن اعتماد
مکن که این دولت بیوفایی بقا است و بکسی مسلم نماند چنانکه از ذکر وقعه رستم و زال پیدا است که مانده که
بابا بگوید سخن ز تاریخ تو تا بهمد کهن این اندر زمانه گذشته تا حال کسی نمانده است که با گفت او و زال
گذشته باز گوید کی رستم و زال سیمرغ و سام فریدون فرهنگ جمشید و جام این اینهمه نشان از
جهان رفته اند و ذکر سیمرغ بنابر پرورش یافتن سیمرغ که زال پرورده بوده و با او نسبتی داشت چنانکه
علیشیر نوشته که چون زال را بعد از رخصت یافتن از خدمت سیمرغ هر جا که هیچ مشکلی پیش آمدی پر آن مرغ را
مدد در رسیدی با بیصورت که موجب حده اش از هر جنگی که زال را پیش آمدی یک پر سیمرغ آتش
فرزندی را کوتی هم میدان را خونخواه شدی و بر خصم ظفر یافتی لهذا سیمرغ را دایه زال گفته اند انتهی
کلام و زال پسر سام است که او پادشاهی عظیم بود و در زمان او پسری با موی سر و ابرو و مژگان تمام
سپید متولد شد و نامش در اصل دستان بن سام است و جهة تلقیب پیرانه که سپید موی بود زال خوانند
چون سام او را چنین دید گفت این بلائی است دور باید انداخت تا آنکه بفرمان سام او را در دامن
کوه و گوشه صحرا انداختند و قتی را سیمرغ بطلب طعمه بچگان خود بر او رسید و بچنگال گرفته و به آشیانه
خود برد چون حیاتش باقی بود و بچگان او را زنده دیدند او را طعمه خود نساختند پس سیمرغ بقدر و ال
بچگان خود او را طعمه میداد و پرورش میکرد تا آنکه نمایان شد و سام بخواب دیده بود که کسی میگوید که پسرت حال
زنده است و فارغ نشو هم او را در آشیانه سیمرغ دیده و سام خبر رسانید و سیمرغ بنابر حب پسندد حامی او که بسیار الحاح کرد
دید باز داد و سام او را عزیز داشته پرورش نمود و از زال دو پسر متولد شد یکی رستم و دیگر شغاد لعین و غیر
بتحقیق این است خلاصه قصه زال که شایان آورده است و از فرهنگ فرهنگ کمال دانش فریدون مراد است که تمام
زمانه بوده در زمانه بقرینه ذکر جام بجمشید اگرچه باو مخصوص است زمینی خور دشان خورد لشکر دیر بیست
بهوش هش زخوردن شکم سیر نیست این اینهمه نشان را خورده است و از خوردن ایشان لبی مدت سیر گشته
موقفا نوشته که تخصیص سیری ازان کرده است که زود فوت این البته دهم تقدیر در جای سیری آید اگرچه لب
عمری اول اگر سیری میگیرد و این ظرف گفتار است که زمین اکنون مرده گانرا خورده است اینان گذشته ما نیز
هم بگذریم که چون مهره هم حقه هم دیگریم هم حقه هم بجز خداوند نگشته که یک مهره باشد این مانند مهره‌ای در تیغ در یک

سلطان استغنا داریم این فرزندان آدم و بسته است که چون یکم از عقد بیرون آمدند حق قبل از مهرهای دیگر
بتدریج فرو آمدند از این پنج نوبت در این چهار طاق که با شش دره بیت این زور و رواق اشاره باشد افلاک و پنج نوبت
شادیانه های این چهار طاق اشاره بجهان که مبنی بر عناصر اربعه چهار رکن است که آن را در رواق شش رواق گویند
و پنج نوبت یا نماز پنجگانه و شش دره مراد خانه که مهره نرد از آن بیرون می‌آید و بیرون نام دارد [illegible] که مرغان بود
و بجا زنند که از فی الموید لله و مولانا تا از شش دره منزل از این رفته این جز و [illegible] که منزل بست
لبشش در افتاد و افلاک که نه رواق از آن گویند که قصر آسمان به سقف دار [illegible] رواق معنی معلق است و [illegible]
بهشتی نه وصف این دنیا جای شادی نیست زیرا که پایه آسمان بعاقبت ناچار [illegible] زدانگ
شادی بر جهان چو نتوان داشت [illegible] چو خفتن [illegible] تو بیدار شو این چون [illegible]
بیتو سالم شد جهان [illegible] این دار رنده و [illegible] کننده جهان [illegible] از گفته آن خفتگان جهان [illegible]
[illegible] آن خفته و مرده اند چنانکه [illegible] از جهان چو تو [illegible] خویش [illegible] خدا و [illegible]
[illegible] بیدار [illegible] این خداوند جهان شده [illegible] کنند [illegible] تا [illegible]
[illegible] شادی [illegible] بیاینه [illegible] داشتن و ترسناک بود [illegible]
بدیکر [illegible] بکش و باکسی بد مکن بلکه [illegible] نیکی [illegible] این [illegible]
بدی را که مکافات بدار در [illegible] کردن [illegible] خوردن و [illegible]
هم [illegible] نوشته این [illegible] ابیات [illegible]
[illegible] که [illegible] زنهار است که بر [illegible] از آن [illegible] تو آن ره که [illegible]
[illegible] باز [illegible] معکوس [illegible]
در آن [illegible] است [illegible] خلاف [illegible] مکافات [illegible]
[illegible] که [illegible] از آن راه باز [illegible] ضرور [illegible]
[illegible] باز [illegible] این [illegible] راه [illegible] خلاف [illegible]
[illegible] از [illegible] از آن راه باز [illegible]
[illegible] باز [illegible] این [illegible]
[illegible] راست [illegible] باز [illegible]
[illegible] باز [illegible] کنند [illegible]
[illegible] دنیا [illegible] موجب [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] ضرورت [illegible] کرده اند [illegible] اینکه [illegible]
که ما

که ما [illegible] است [illegible] کرده اند [illegible] بودن [illegible]
مانند خون [illegible] بیرون آید و [illegible] خون [illegible]
که اندک [illegible] است [illegible] آنکه [illegible] است بر [illegible]
که [illegible] بود [illegible] از خوانش افزون بود مولانا رحمة الله بر طبق بیت سابق [illegible]
[illegible] آدمی چون کم خون و [illegible]
[illegible] چون [illegible] و چون [illegible] زیاده از اعتدال شود [illegible]
[illegible] و [illegible] از خون [illegible]
[illegible] است اما نظر به بیت سابق خلاف ظاهر است [illegible] مطلق [illegible]
[illegible] در [illegible] مار سیاه در [illegible] دنیا که [illegible] دولت [illegible]
است و مار سیاه [illegible] است [illegible] آنکه [illegible] مار [illegible]
[illegible] مولانا فرموده [illegible]
[illegible] مار سیاه فرموده [illegible] اما [illegible] ستودان
این طاق آراسته [illegible] ستودان [illegible]
[illegible] این طاق آراسته [illegible] آسمان گنبد [illegible]
[illegible] ستودان و دیوار گنبد [illegible] این گنبد [illegible]
[illegible] که [illegible] است [illegible]
این [illegible] چون [illegible] کردن [illegible]
[illegible] مار سیاه [illegible] از [illegible]
[illegible] داد [illegible] لازم [illegible] دارا [illegible]
[illegible] دارا [illegible] اسکندر [illegible] دارا [illegible] دارا [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] است [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] دارا [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] یافته [illegible] یافته [illegible] الف [illegible]
[illegible] یافته [illegible] اسکندر [illegible] بود [illegible]
[illegible] ایران [illegible] از [illegible] یافته [illegible]

از پاسخ پیر بیان مقدم سخن است فرتوت بیخ کهن بیخ کهن رو بند فرا برزه و در رقابت اندیشه همچون مبارک بینداشت
و بران کار لبت ز خدمت گزین کرده بنواختش لیبی کیج از شگفت ساختش خدمت عبارت است از استاده سخن گفتن
چنانکه در رایج زاین داستان گویند که لشکریان جبه بر خاستند یعنی آن ناصح را از اسلاک بیرون نشاند و آرام نمود و گفت
بسیار گنجیده کند ایزد و تو آنی که معنی چنین باشد که زجهد خدمتکاری که بر داشت اول بلند نشست و مقرب مجوار اینکه
و در وظیفه او هم افزود بزرگان ایران زفرهنگ او تراز و نهادند بر سکندر و بزرگان ایران این امیران و ارکان
دولت دارا شاه زفرهنگ بیان سوم سکندر است و تراز و نهادن بر سکندر تن دادن و فرمان بردن چنانکه تراز و
دقیقی از سنگ گران سر فرو بهند یعنی از بند گرفتن سکندر از نصیحت آن پیر همه امیران ایران اطاعت کرده به معتقد او شدند
او شدند چه بند بند پیران شان دانشمند است که از آن امید و تیش بزرگان ایران پیشی دانش سکندر که مانند کوه بود ترا
زو بی فرو نهادند و برابر مرتبه دانشمند ایشان شدند و بی جز آمدند که ترازوی عقل ایشان طاقت باروی سکندر
نداشته والمالی او و وثیقی هم بزرگان مطیع رای او شدند لیکن فرمان او کمر بستند بر معنی سنگ بمعنی مرتبه و عظمت
هستند و از فرهنگ بیان سبب این است شایندگان بیرون در باز آن که ستایش گرفتند بر بزم شاه ستایندگان حالت
از فاعل گرفته که امیران ایران را بیوز روز بزم شاه کی به از ذات شاه چنانکه طریق ادب است و نیز از لازم
ستایش شاه واضح است که بنی باز که کز چراغ آشفته فروزنده خورشید آید بدست بیان ستایش است و این بار
که در شه رفته بملک ایران و دیار اکنون دارا شاه و چراغ دارا و خورشید سکندر و برین قیاس در بیت لاحق
در پایب معنی زاکر نشانه و فت او در رسید گلی رفت گلشن فروز رسید گلشن فروز بانجان که آرایش باغ از و
شده و اتمام گلی سرخ که او تاج خروس نامند کنایه از الوالید چون زر جوینده که از وی تا یافت فرو جسته
نزد دیده گنجینه یافت چون زر ایران زرامک از زینگی طالب در بیغفتاد و گم گشته چون آن زر اخبارش رفت گنجینه زر یافت
و این بمعنی سابق است زر در پادشاه در پایگاه نوازش لب کرد با آن گروه جو دیدند شه را رعیت نواز
زبیداد دارا کشیدند ز زاین قلم وری بیان کردند که تا دور او بود از گرم و سرد کشن نیشه و خویشتن بر
بخورد از گرم و سرد تیره و رو جور است این کسی از کیف دیده به نیافته چنانکه گشن در بزان چون اکثر
این خود او را بهره شد و هیچکس نیازاح دارا رفت به بیشه دیگر در پیوسته بخت از آن همیشه در اواج رشده
به بیشه دیگر آویخته که از اینده ز خلقی آنچنان برد بپیوند ما که گره ما نیفند خدای ما بپیوند الفت و اتفاق
این مردم از خوف قهر و عصبیت او صله رحم بر ترک داده اند و خویشان از زاق رب و دفادم از محذوم قطع کردند
تا آنکه مرکب را با وجود آنکه درو فادار از ضرب المثل است بیرو این خداوند زنیست که او را به بیند به بیچان
در آویخته بدسگال کسی را امانت ندهد خولی و ماری بدسگال بد اندیش عبارت از جفتی که همیشه جفت به نیکو
کاران می آویزند و مار و خول ایشان بنی رت شاه میدیده او را امر را بداز ان نامزد کرد ایزد و شاکی

که

۵۷

گفته که لبیب ظلم دارا بدان بزرگی انقابو بافته بود و ندتقلم کنان رفته زین مرز و بوم مروت بیوبان او مردی
بر ختم مروت و مردی فاعل رفته است این در حیثیت مروت و احسان و هم مردی و حفظ دار بهیچ نبود بلکه از
ستم دارا هر دو فریاد کنان بیونان و روم رفته اند که آنجا بعدل و کرم سکندر هر کس محظوظ بوده است کسی را
که بزد دیگر او سنگ بود زچند بن سپاه آن دو سرهنگ بود زچند بن سیاه آن دو سرهنگ بود زچند بن بیان
کرده است و سنگ مرتبه و وقار از بن معلوم شد که دارا شاه با ارکان دولت خود هم مخلص و حسن بنوا نحوی
زنش آن دو سرهنگ داشت چو بد گهر انزا فرین آرد دست جهان بین که چون گوهرش بود نگشت این از دست
آن بد گوهران الحق رسید سر بر بزرگان بخوردان شیر دشمن انجام چون کشت خورد سر بر کنایه از منقلب شدن
این مرتبه عالی قدران او با آن دو سرهنگ خورد مرتبه داده بود خوار خوار گشته ریزه ریزه شد از البس
هند آن سست رای که سخن الساند گیتی خدا بین در رضا و ندمهم را از مکر آهای است باشد لاحق بیان
کلاه گر آنها ما بر اندر دکست فرو مایه بر کند جیره دست نه خورشید اکنون که خس هم و رست خسی دیگر
خسر را دیگر است خس لقب نسبت خسر اینکو آند که مطلع حقه باشد خس در اینکار فهمان است مانند درین
ملکه کن ایشی نه در شهر و در کشور را سایش کن لیشی رحمت و جان با یکدیگر جز اینجا ازین بنهایت شده
عصمت از قفل گنجها شعمت بکند آنکس کند عصمت احوال چنان بر خاست که قفلها بر گنجها نگاهم ز دستی
بود و نه جا نه در زدان و نیغول بی تیغ مبالغه است در زوال عصمت که لا ایزد انشا که لوك که سبب غفلت دارا
حواله کردن کارها با نا اهلان از قفل گنجینه عصمت رفته بود که سفرا ان به تیغ قفل گنجینه را شکسته برداشت
میبرد نو خرابی در آمد بهر پیشه بیشتر ز بیخ کسی پیشه اندیشه خرابی پیشه گند انکس حرفه احمل چنانکه مذکور شد و
بیان اندیشه بد بر آنکه که پیشه را ز پیشه بکر گشته بکار دارد کس در آویخته بیا با بینان ملک را بی کند ملک را
کاران دشت با نه کنند و در نسخه مولانا جامی ملک را این پهلوان واقع است این شهریار کنند چه پهلوی شهر
آمده کشت ورز شغل سپاه زک و سپاهی کشت ورز آن خازاده کشت ورز مزارع و دهقان بی شرا
نگاهداری است بی چو از شغل خود بگذرد هر کسی عمارت آبادی این اگر پیشی ز بیخ دار گرفته بود ها دهقان فخر
گیتی اشتو بود عظمت بر کنار اول کیتون داد که هست فیروزمند از این گونه بیداد تا چند چند
این پیشی ز بیخ بیخ داد کرد هی قتل بنو و اکنون که تو داد گر آمدی و عدل بوجود آمده بیداد تا چند ما
این بنهایت و زوال رسیده پیش کی بر کر دم نفر دیگر دو میتوان از هر کس نه شد زیخ کش شهریار منادی بر گفت
در هر دیار این سخن اشاره بکند آنکس مردم پیشه خود را آن پیشه دیگر آویختن که هر پیشه و ریشه از خود کند
جز این گرچه نیکو کند بد کند نیکو کند این پیشه نیکو کند چنانکه سپاهگری نیکو است از کشت و رزنی کاری
از حیاکت نیکو تر است و بر این قیاس کن دیگر پیشه ها او کشت ورزی کار و بند دلها داده بنا دل فخام آن زر آفت

یعنی چون یکه بر گردن جفت کاوان نهند تا کلبه را یعنی درا را به سو بکشند بندش جوله نامند و کاو آهنی که بر بست
بمیخ آهنی که بر طرف پایین کلبه وصل کنند و زمین را رانند و را بدان شخم یار و شکافته سازند بیاری
سرنسار و بهندی کاو نامند کذا فی الرشیدی پس اینجا لفظ بالکاف زیر بمیخ آهن کاو و زده زمین باشد
و کاو بمیخ را زدن کاو در کلبه را یعنی عطف است بر کاو آهن سپاهی با تیغ خود راه بزد و همان شهر از شغل
خود بکنند زرد و بهر یک تنی بی خود و ساکن بشهر چنانکه آهنگر اسلاح سازد و نعل بند و غیره باز ربایان بکیر دکی جز
پی کار خویش همان پیشه اصلی آلات پیشی زیرا که برزنده لا با زجت همان پیشه دادشی که بود
گشته زیرا که برزنده الکه پیشه خود بکذاشته باشد علیهان هر کس باید از که همه کار عالم سزاوار کرد
بهان روز ویرانی عهد پیشی با بار اکر زرد رهید خویش این با وجود انکه هر کس را به پیشه خود آورده بمود
خواهم جهان سرا آباد کنون پیشه داشته بر دولت خویش است جهانداشتی زیرکانه سزاست زانت مستقیم و آراسته
بعمل وجود کونی کس را زینکو این زو هر که بدان بود عاقبت بهره زهر خشک است آنهان زمانه خود بیا باقی
از باده کونوش تا زمکی شربت آمیز عاشق کو از باده نوش و ناز شراب که پرنوش و ناز شد یعنی از باده
بیخودی است ذوق که شیرینی و فرح بخش شد شربتی بمیخ ده که تشنه ام و اگر بمعنی النخ از شادی نوشد
ناز دیده شد بیا شربت بنشینه ده آن شربت دل فریب که تشنه فرا آمد ز شربت نکیند الی شربت
دلفریب همان باده پرنوش دنعمت بیخودی
سپندی بیار ای جهاندیده پیر که آتش فشان در شبستان میر سپند دانه معروف سوختنی که برای دفع زخم چشم
می سوزند و خطاب بجهاندیده پیر بخود کرده است یعنی از احتیاط را چنانکه داب شاعر است که خود را پیر خرد فر
فنکم یا اسلوب جدید بود خطاب میکند و شبستان خانه که محل خواب باشد و امیر هم عبارت از خواجه علیه الرحمة
چنانکه از لاحق واضح است که میفرماید که چشمک زنان بیشه و مکیم ز چشم بد او ذرات اوامیکم چشمک زنان صفت سپند است
است این کار نادره و خوب که چشم حاسدان در پیاله بند و پیشه عبارت از اسود که وکنیز از دل خویش چنانکه از
لفظ ایر ایه وقت صاحب سامان خویش کند زان بیاید و بیز آن زیب چهار هم پیداست که در گذران با رن بست خط
ان بیرت معز است الکه ای جهاندیده پیر که گرم و سرد جهان سرا آزموده است در خانه عیش دیع دیکم
و فتم و گذران خویشتن ام سپندی بیار را بسوز زیرا که مع با این حضرت پیر چشمک زنان و نادره کار حکیم
و از چشم زخم حسودان اندیشه دارم که مبادا ایمنی آفت رسانند و عیش خراب شود کذا اینده پیشه چشمک زنان
عبارت از عیش خویش است که حاسدان بران چشم کشاده اشاره چشم و غمزه حکیده بکر کنند و بسند کنایت از شغل
طاعت و توجه بحق تعالی که واقع بیداست است بمطابق میر علیشیر از امیر ممدوح خواجه گرفته که سلطان
المفرقه الدین است و جهاندیده پیر کنایت از عقل خواجه را یا خود خواجه و یا رفیقی دیگر که صاحب عقل کامل باشد
یعنی در

٥٧

یعنی در حرم خانه ممدوح سپندی بسوز که بیع حرفته نازک دارم که بنام او کتاب لطیف میکنم و از چشم زخم او
میترسم که مبادا بمبلغ چشم بد رسد انتهی کلامه و بر عارف محقق نباشد که سوختن سپند در خانه مادح که
لیکن در کار است نه در خانه ممدوح او که بیخود بست ومعهذا المنع فی الفاقت باین السند را که میفرماید
ولیکن چو میسوزم از دل سپند بمبلغ چشم بد چون رساند گزند ای بسوختن سپند دیگر مرا حاجت نیست بلکه سوختن
سپند دلم که عبارت از نقطه سیاه میانه دل است که او را سویدای دل کویند مرا کافی است که خواجه علیه الرحمة
از کمی دردمندان حق بینی نه بود اند و چون سویدای دل عارف سوخته و به طرف شود حفظ حق تعالی
حاصل گردد و دل شکسته انوار الهی شود و آفت نیاید از سپند دل شکاره ردی ای سدد خواسته خلاف ظاهر است
چه خواجه دفع گزند از خود گفته است نه از ممدوح خود باز از زنخ تسلی که خود داده است اضطراب مخور میکوید
خطرهای ره زندگی و رنج که کیست کی کاین زندگانی چه فارغ کیست از زن صحنه خطرناکست و اینچه
براه گذران خویش را آسوده که با ان همیت که از سابق مفهوم گشت ایما اگر چه حفظ حق تعالی مرا
هم بر بنی آسوده گذران تیره بسی و آفات بهر زمان و جواب است بیخبری بسیار است لیکن این عیش خویش
نه از دل قبل رنج است چه مرد مفلس قلاش بالا هیچ از آفات ترس و باکی نباشد و رزق هر روزه بی نحوی میخورد
چه عمر است که در او جنه تیغ خطر باشد بکاریز ده باید بسر بجهت گذران با رفاهیت چه اکثر خلق مرادی شدم ایام سابق
رایت نیابید که فرموده است کسی زندگی چه فارغ کیست وچندین خطر عبارت از ترس سپاهی عالم که بر دولت
مندان میباشد و همیشه بر زوال دولت اندیشه دارند و اسوکار جهد که ایشانرا اینکه دفع این خطرات چنانکه جهت
دفع کنند از رنج دیا حاکمی از زمانه خود را آشنا با حقی و بوقت حاجت مدد و خویش امداد ایشان کرده ان دراز
زمانه گی الیف میش ایشان گذران و چیز که اینده بعضی ایام آسوده و زندگانی با رفاهیت خوب است
تا آخر عمر چیلا که ای پیر این لازم است چون حال خویش اینست پس بیا رباقی زمین با آب پیران کهن
برین دیگر برخوان کهن آیین یا به یعنی فاسد و پیران … ازان شرکت دادن آن
خون گذران خویش که از جهت ترس و خطرات مانند … خون است و بخفین …
ستون ثانیه و فتح …
که سر بوشش …
کشیم و قبا شانه …
و شان بر حسب فهم خویش نوشته که بهتر آنست که این بیار لطیف کتاب وصدوح شاه را که از اهم
هوشی بر دماغ دیگر بر خوان که قابیع شده میخ است بر باهم … نوشته و کون که خواجه
علیه الرحمة اگرچه چنین میفرماید لیکن چون خویش … اسرار میزند … چه لطیف محقق

متقدمین برای اهل رفض ثابت نیست تا باختیار رسد بلکه در یک دل ایشان در اسرار الهی جوش میزند که ان
اثر میکند لیکن احسن و انسب بسیاق کلام همه ابیات مع اول است که مولانا فرموده است که دوام علی الناظرین
حیرت کند زنده داستانهای پیش چنین گوید از پیش عهدان خوبی کذا زنده خواجه و پیش عهدان ازل
زمانه سابق که خواجه از ایشان ناقل است که چون دین اهتمام آتش گشت برد آتش و سوخت آتش
است دهقان این همه قبول آتش پرست نیست چنانکه شاه سوخته بلکه همه اوستادی و جاهلان فرد است آتش
پرستی دین جاهلان و کم خردان است و اگر نه هیچ دانا وی قبل اصنام و کواکب معبود حق نمیداند بر آتش گشته
سوخت و خوار شد چنانکه بحر اعتنایی مطهر اوست یعنی چون دارا شاه جاهل و باطل در یخ نمرد و آتش پرستی کارزار
هم آتش پرست خراب شد سکندر را فرمود الخ چه ایشان سر و بوجود دارا قایم بودند پس این بیت از قبیل منع قبل
فعلات کند این خراب آتشکده و هلاکی آتش پرستان هنوز بوقوع نیامده بود ازین قرینه فوق است چنانکه
میفرماید سکندر را فرمود که ایرانیان کز بند زآتش پرستی بیان این دین باطل را همه اهل ایران از که و مهتر
کرده بودند این دین دیرینه را لهو کنند کز ایشان سوخت در یخ خراب کنند دین دیرینه حضرت ابراهیم و دیگر انبیا علیه
السلام و بعد آن تا ینه تفسیر اول است چه دین سکندر که خسرو ایران شده دین اسلام و ملت ابراهیم علیه السلام بود و
دگر آتش باکثر میل و محبت دیرینه بنا بر ان گفته که بیشتر در ادوار سابقه اکثر در عالم همین دین بود اگرچه آتش
پرستی ایرانیان از ابراهیم آتش پرست مشتبه است بیش از نبوت حضرت خلیل الله حادث شده بود چنانکه از
بیت بوستان سعدی علیه الرحمه ظاهر است که مهمان خلیل الله علیه السلام گبر آتش پرست بود مولانا آتش پیا رند
بر آتشکده را گبر نند گفته مغ بمعنی آتش پرست که او را گبر هم گویند و آن علامت رخنه است دگار آستین آرفتن کند
آرزدن و خراب خانه یعنی رخنه آوردن و خراب خانه یعنی رخنه و آیات معانی که زنار و جز آن باز بهم بستند
جایگاه آتشکده آتش از آتش اندازند و آتش خانه خانه خراب زنند چنان بود رسم اندران اموزگار که
در آتشکده اموزگار را ای در عهد سلطنت کیانیان چنین بود که دانشمند زیرک قبیسان در هر آتشکده خادم بود
باشند کنند گنجی که در وپای است که هیچ بنا نشد بر ان گنج در است گنجی که بپای عظمت و آن محل کند تحاک اموزگار ای گنج
عظیم بود در ان آتشکده جمع ساز دو بر ان نگهبان باشد و هیچ کس آمده نتواند تا بر ان گنجی که نهاده دست برارد
توانگر که میراث خوار ندارد به آتشکده مال خود را نگذاشت مولانا فرموده که زینی معلوم میشود که ایرانیان در شهر یکی از آدمیان
در پیر توانگر آن لا وله یقین کردند تا آن توانگران در مال خویش بی باختیار بار ایشان آدم تعیین شده بود میل
حقوبان آتشکده میسپردند و بود از ان بفقر و فاقه میکنند و این رنند چنانکه از الحاق پیداست که نیکو باید بدانند که قابلا
رنج نبود هر آتشکده خانه گنج بود این از رسم غضب کردن مال توانگران لا ولد و آفاق مردم شهر را مراد
همان مردمان توانگران لا ولد است که لیف وقه میکنند و این رنند زن تمام مردم آنکه دیار چرا زن مال اران در دیگر کس طلب باد بود
عجب میکردند

عجب نمیکردند کند اینه و توانگر که نماند ان مال خود از توانگر لا ولد بر جهت یعنی آتشکده پرستی بود و باشد
٥١ در یخ آفاق کم شدن زر و نقره باشد بدست مردم والله اعلم سکندر چو کرد آن بنا خراب روان کرد گنج
دریا بی آب آن بنا ها آتشکده بر گنج روان کرد ایشان بدرگاه خود را موز تا در علوفه سپاه خود خرج
سازد و مساکین بیچاره صرف نماید چو دریای آب این بلاف صد و فرجه چنانکه فواکه آب دریا است که
عمل انکه از سر آتشکده تا بدرگاه خود گنج با گنج باهم پیوسته روان کنانید که امینه بر آتشکهی که گویند دانشمند
بنا کنده آن گنج بر داشته کو رحم کنند در آنکه آتشکده در رسم آن بود که آتش پرست همه
عروسان گشته در بعضی از نیکی بجای رسم آفت دیده هم چه خلوت داشتن با عروسان نیکی ته نزد عقل
سلیم آفت و بلای دین است و سلامتی آنکه هموار به تمام ملک دهد از عروسان در آتشکده نامیر قیدی
وی دهان آنجا میکنند که خلاف آنکه بنوروز جمشید و جشن شده که نو گشته آئین آتشکده بیاد در یخ
در روز بهار آتشکده را از سر نو آرایش میداد نور وی تمام ملک ایران میافتد و نوروز جمشید نام روز بزرگ
و فی هدایت که آن نام آن روز که دار ششم روز از فروردین ماه که ماه اول دی سال است و اول آن بود
ماندن آفتاب در برج حمل و جشن شده نام نوروز دیگر است چنانکه مولانا از فرهنگ جهانگیری نقل کرده
چنانکه نوشته که نوروز معنی آن دو نوعست یکی روز غره فروردین ماه که آفتاب در ان وقت در برج
حمل میرسد که ابتدای فصل بهار است و این را نوروز کوچک و صغیر النوروز عامه گویند و آنرا تسمیه
آن بنوروز آنکه باعتقاد مغان حق تعالی آدم و عالم را در یخ روز آفریده است و کواکب را امر فرمود
است لیسر کردن از برج حمل دوم نوروز خوارزم از ششم ماه فروردین که این را نوروز بزرگ و نوروز خاصه
و نوروز جمشید نامند و وجه تسمیه آن بنوروز جمشید آنکه این شاه ایران نو جم نام بود و در جهان سیر میکرد
چون در شهر تبریز برسید که خراب آنرا دیدی آن و بار رسیان را آباد ... و آواز بابلکان واز زر
باد کان گویند جمشید رسید و آن غره ماه فروردین بود خواست که بدستور قدیم که رسم مغان بود جشن
نوروزی بکند و تخت مکلل بانواع جواهر بر بلند نهاده و دروی بشرق کرده بر ان گشته و تاج مرصع بر
سر داشت چون آفتاب از مشرق طلوع نمود بر ان تخت و تاج تابان افتاد و شعاع در غایت ارتفع پدید آمد
مردمان را خوار زمان بدان شعاع شاد شدند و لفظ شید بلغه پهلوی شعاع است بر لفظ جم افزوده
او را جمشید خواندند یعنی صاحب شید و شاه خداوند شعاع و لیکن زان که ششم فروردین ماه است جشن عظیم نوا
تخت و بر تخت زرین نشسته و خواص و عام را بار داد و رسمهای نیکو بنا نهاد و روی بخلایق آورده گفت
که حق تعالی شما را بیامرزید بس بائین خواهید و از حق تعالی برد از ید و کبر آن هر سال موجب فرمود جمشید باینه
دستور عمل مینمودند و گویند که اکابر عجم هر سال از نوروز کوچک تا نوروز بزرگ حاجات مردم را برآوردندی

و زند اینها را اخلاص کردندی و هر بامداد بعضی بخواندی و تمام در جشن و طرب شاغل بودندی و لفظ
بفتح و سکون شین معجمه نام دین و مهاین و خیلی است و سده بالفتح سین مهمله و دال و نیست چنانکه منسوب بشهر بلد
که نام عدد معین است و اکنون او را صد بابجد خوانند و در اکثر سده لبیست زیرا که حرف صاد و ضاد را در
پارسی نیامده است و این جشن سده نام جشنی است که پارسیان در روز دهم از بهمن ماه کنند که هوشنگ بکن
نامند در آن آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین عجم مرغان و جانوران صحرائی گرفته دسته‌های گیاه خشک
بپای اینها بسته در آن گیاه آتش زنند و آنها را رها کنند تا در صحرا و هوا بپرند و شعله‌های آتش در کوه
و بیابان در زنند و گویند که باعث و واضع این جشن سده کیومرث شاه و وجه تسمیه آنکه چون
کیومرث را صد فرزند از ذکور و اناث ببلوغ رسیدند و همه بحد بلوغ و تمیز رسیدند در این شب جشن کرده آتشها
که خدا و فرموده که آتش بسیار افروختند و آنرا جشن سده نام کردند این جشن منسوب بکدخدائی
صد کس از اولاد کیومرث است انتهی کلام مولانا قدس سره و در رشیدی وجه تسمیه چنین نوشته که از روز دهم بهمن
ماه تا نوروز بزرگ پنجاه شب و پنجاه روز میماند آن و جهت ظهیر ثانی از نقل فیه آورده که سده بدان
بجهت جشن آتش بسیار افروختن مغان در شب که بتازی لیلة الوقود خوانند آنگاه را است اید که آتش افروزان
فارس باشد شب دهم بهمن ماه والله اعلم ز هر سو عروسان نادیده شوی ز خانه برون تاختندی بکوی نادیده
شوای همه بکر بودندی و هیچ تصرفی نیافته آنکه با آتشکده روان شدندی و با مغان نشستندی چنانکه خواجه
گفته بیاد مغان کردن افراخته رخ آراسته دستها برنگار ز شادی دویدندی اینها بکنار رخ آراسته زینت
بسته دستها برنگار را یعنی بر دست نقش کرده و بحنا رنگ ساخته بودندی مغانه می لعل بر داشته بیاد مغان
کردن افراخته مغانه می آنکه منسوب بمغان باشد ای الشراب الصافی بر آورد مغان که از قسم اول است جشن نو
کذا ایزد ایشان را بدست کرد بزرگی مغان و موبدان آتشکده شدندی گردن افراخته متوجه شدندی و بجای آن
می نوشته که ابطال ز مغان می لعل برداشتند خلاف ظاهر است زبر زبانی دهقان و افروز زند بر آورده فردی
بچرخ بلند زبر زبانی بالفتح با و موحده و سکون را و مهمله و کسر را و منقوطه و یای و نون بالف نام یکی از اجاتی
دیانی ابراهیم آزر دشتی است که در شهر بلخ ایشان در آتشکده کنام مقامی است آتشکده عظیم بنا ساخته بود و آنرا آذر
نام نهاده چنانکه در رشیدیست که بپارسی نژاد قدیم هفت آتشکده عظیم بوده است که هر یک ازو بیکی از کواکب
منسوب داشتندی و بخور یکه متعلق آن کوکب بودی در آن می سوختند منسوب با تبیین پدر فرودون و آذر بهرام و آذر
دشت و آذر برزین و مانند بعضی وجه تسمیه این آذر کیخسرو بدو ره بهیرفت که در راه پیشانی راه صدای عظیم آتش آن مهیب
شد و کیخسرو خود را از اسب بزیر انداخته و صاعقه بر زین اسپ او باز خورد پس کیخسرو بگذاشت و بخواست که آتش
صاعقه فرو نشیند پس برای آتشکده ساخت و شکرانه بذات خود آذر برزین نام نهاد انتهی و توجیه اول است که این نام
یکی از آنها

یکی از آنجمله دینار آتش پرستی است و دهقان بمعنی مجوسی صفت زبر زین است و الفریه الفروز زند این جا صفت معنا
است که لفظ افروز باشد و زند بمعنای پارسی نام کتابیست تصنیف آذر زرتشت و در در کتب یسنا از آن که تماشای بیان
آن عروسان که بر کمال بجهت افروز خوانی ایشان دل داده بودند باشد که در عشق ایشان تا با فلک رسیده باشد
معنی بیت آنکه عروسان مذکور را ز سبب خواندن افروز زبر زین که ساخته او بود و از خواندن آن زند که
مثل افروز موثر بوده و دل عشاق را بچرخ بلند رسانیدند چنانکه این معنی از لفظ دلبری که در بیت لاحق
است می آید کذا افاده مولانا قدس سره و در رشیدی نوشته که آن عروسان نادیده شوی در این روز
چندان افروز خواندندی و آتش پرستی کردندی که دود آتش افروز زبر زبان و غلغله افروز خوانی ایشان
بفلک رسید این تقریر مولانا احسن است فهم همه کار ایشان شوخی و دلبری که از آن که که آگو بر و که افروز بر
این همه شوخی و دلربائی عاشق بودند و گاهی جگید اکراف نه گفتندی و گاهی افروز زند خواندندی
یا از زین هر دو کار دل عاشق بچرخ رسانیدندی چرا زبر زین بجای خود افروختند چرا فانه چیزی نیامد
سوختند چرا از آن این سوای آموختن افروز از آموزگار چنانکه از زینا سوختند باید است چراغ نوخ
هفته این کار در یکدیگر دو افروز عام است از افروز زند و مانند آن و تعبیر بچراغ بلا از تست لفظی
منسوبست که عاشق را کار رشته شد فرو هشته گیسو گیر درغلطه یکی پای کوب دگر دست زن شکن بر شکن بجز
بابد ار و پر پیچ صفت گیسو یعنی گیسوان فروهشته بودند یکی رقص نمودی و یکی دست زدی
دس چنانکه رسم شادی است چو سرو سهی دسته گل بدست سهی سرو زیبا بود گل بدست چنانچه خوش
خواجه است یعنی چون مانند سرو سهی بودند و دسته گل بدست خود کرده زیرا که سرو سهی زیبا است
بد که برت جائی او دسته گل بیند پندار او را ز خود گل نباشد یعنی بیان رسوم عروسان ایران بنو
روز تحیته و جشن سده باز در بیان رسم دیگر میگوید کسری که گیتی بتیز روشنی ریا جهان را شدی روز نو
سر سال نو روزی مه که آن نوروز کوچک است از ابتدای بهار که آفتاب در برج حمل آید و مغان او را اسپاس نما
زند یکی روز شان بود از کوه که کاخ بلند دل خولی مر ایشان فرخ یکی روز ای بیکر و زبو در سیب خانه فرخ
کرد ران روز کوی شهر و کاخ خود جائی پیش شده ایشان بود جدا هر یکی بزم آراسته و زر ای نیفته بر خاسته
یعنی در این روز با آتشکده بر فتندی بلکه بر جای خود هر یکی از ایشان بزم آراستی و بر بام است مجمع ساختی و
فته و زبا نگار مردم بوقوع آمدی چنانکه گفته عاشق بنگاه تازه دل که سبزه بان برای نقد گرفتن و دز دیدن
جامه وافتادن زیور و جز آن از لوازم بهانه که مردم بتماشای آن آمده ایستادند ف دمیکند کذا
ایزد چو یکر گشته شد عقد فانسل منتهی شد از فتنه باز از عالم هستی از بنی سر کلام است و رشته کنایه از بادشاه
ملک که مانند رشته موافق لطف نظام عالم بوجود او مربوط بانه و عقد کنایه شب بالکسر همان بادشاهی عالم کیخسرو ملک

چو اهرست این پیش از آمدن سکندر گویا سلطنت شاهنشهی دنیا دو گشته بود که یک نیمه برگشته دارا بود و نیمه دیگر
برگشته سکندر و اکنون باک گشته باشد این تمام ملک بیک پادشاه مسلم گشت و فتنه عبارت از خونریزی و فلاخن دو شاه
که از آن بر ملک ضررها میرسید چنانکه اینجنین از بیت لاحق پیداست یعنی چون سکندر پادشاهی دارا گرفت و فتنه از
عالم برخاست و جنگ و جدال نماند سکندر چنان فرمان داد و خواجه بتقریب مقام میفرماید بیک تاجور تخت باشد بلند
چو افزون بود ملک یابد گزند فاعل بود تاجور است این از دو شاه فی د ملک است یکی تاجور بهتر از صد بود کرا
زان چو بسیار شد بد بود این چنانکه از کثرت باران ضرر عالمیان است آنجنان کثرت شاهان که باران رحمت ایشان
اند فی د ملک است چنان داد فرمان شه نیکرای که رسم مغان کس نیارد بجای جز این شرط است رسم مغان
آتش کدن آتشکدها از گنج اخضع و از تونگران لاوله و رفتن خرمان بآتشکده و جز رسم بد چنانکه در باب سی
مذکور شد که این خرمسال بپوشند اوس یاد در پیند رخ یا لشوی گرای چو ببر و صفت خر و شیهه نقش بر نگه
پاره کرده میشد از بتی نه آتش آواره کرد فاعل کرد سکندر و الفتن بر زنگین هر رسمی بد که رستگی بود بر بنیاد کند و دو ند
کور و بتی نه آتشکده که آتش ما نند بیت بوجود ایشان بود جهان را از دینها بکار آلوده گشت کند اشت بر خلق دنیا
در رسته دینهای آلوده رسوم کفر پلید که هر یک هیچ فرا گیفی دین بر ایشان جدا کانه لازم بودند و دین از رسته
ملت ابراهیم علیه السلام با بیرون زمین ز آتشخانه لشستی نماند آتشی هیچ زر آتش نهشتی آتشخانه ابشستی بجای تخلیه
اشاره تسبیح تکلف ز در استیفای آتشکدها و آتش یعنی آتشکده مضاف است بر زرتشتی کنیت یعنی امام دین
زرتشت است این یا هیچ آتشکده بدیت مغان نماند ذکر زبان مجوسان که هیچ یک آتشکده کیش بنا کند گنج در این
یا رد یکرلیس از زمین سکندر بنا کرد از آتشکدن است این هیچ قبول است در آتش و انه نهاد چه آتشکده ها خراب
شدند همان نا زمین آن طلمار چهر زکندار آتش بر بدند مهر طلمار یعنی چهر سرخ روشن و خوبصورت طلمار آتش
آتشکده و اینچ تعبیر طلمار زمت طلمار است چو شاه از جهان رسم آتش زدود برآورد آتش پرستنده دود
رسم آتش این آتش پرستی و آتش پرستنده کافر آتش پرست بکفر بود تا مردم روزگار رجز از بزد پرستی نداند
طور بدین حنیفی پناه آوردند همه پشت بر مهر و مه آوردند حنیفی ابراهیمی چه حنیف یعنی پاک دین لقب ابراهیم علیه
السلام است و از بین معلوم شد که بعض مردم ایران ستاره پرست بودند و باه مهر کنایت از آتشکده عظیم
است و ماه کنایه آتشکده خورد بمیدان فراخی روان کرد رخش ملک اولین بعضی ملک دارا انداخته و ملک
ثانیه بالکسر آن ملکگشته سکندر که سلطان السلاطین شد و بمیدان فراخ یعنی فراخ رخش متعلق روان کرد است این
دار اهتمام فرخنده و تمام خرم گشته گویا پرواز دو اسمند سا یه میدان فراخ یافته بود چنانکه اینجنین از لاحق
پیداست و اینجا تمام بر و ایکن سکندر باقی ایم دیگر بعد از فتح اقلیم ایران بفرخنده که فتح را گشته جفته بدان
گونه بلطان لشکر گوینده گفت فتح کشا در ممالک ایران و توابعات او گوینده عبارت از قلم نیز روایت مذکوره
که بعد از

60

که بعد از فتح ایران مر سکندر را بجز ابساختن آتشکده‌ها کاری شاید و فرخنده که حاصل شد و خزانی آن
را مالک شد و گر با بدت تا بگلیم نوین در کو نه رمزی زمیخ لشبو غزل آید میفرماید که از گلیم کل جدید واشید
میخواهی این سامع که روایت دیگر باکیزه بود از زمیخ لشبو یعنی با گوشش از بیش رمز این یعنی روایت
غریب و باکیزه است چه رمز یعنی لطیفه باشد و لطیفه غریبه و باکیزه باشد بر دیگران که کهنه بینه با را از کسی
که دیبا نو کند کسی بوشش کهن بینه کنایه از روایات سابقه که بعد از کشتن دارا شاه مذکور شد
و دیبا بو کنایه از روایت دوم که در لاحق مذکور است یعنی رفتن سکندر به بابل و آذربیجان و دیگر جان
الی آخره و فرزند بفتح زاء پارسی و صد جامه پاره است و ژنده پوش جامه را گویند که پاره‌ها که کهنه
بر وی دوخته باشند و پیداست که چون پینه کهنه را دیبائی نو و صد پاسا زند آن دیبا ابتکل ژنده پوش
بنماید کند اندیشی ژنده پوش یعنی که کهنه پوشیده معقول کند است و فاعلش پینه کهن گشته روایت کهنه
در روایت تازه بود چه نو سازد پس روایت آن شنیده الحاکه روایت تازه از زمیخ لشبو که ابنج لا صحیح
و لطیف است و لتو آنکه ژنده پوش یعنی پوشنده لباس کهنه فاعل کند یا شنیده این سامع سخن کهنه را که بتمام
پند بهتر است که سخن نو را هم بشنوی که اول مانند ژنده است و ثانی مانند دیبا لطیف بدانکه چند بیدار مغز
شنیدم در این شیوه گفته که مغز این شیوه اشاره برفتن سکندر در ملک دارا بعد از قتل این و شیوه از آن گفته که این حال
بعد از کشتن دشمن در مملکت او سیر کند و شهرهای او را ببیند و لشکر نو نهند یعنی روایت دوم که نزد من صحیح و نادر
است بد الضرورت ببر آرم که از آن واضح بیان ناقدان بیدار مغز شنیده‌ام ملک بین نیز تاریکی داشتم یکی
حرف نا خواننده نکند الستم تاریخها کتب تواریخ چنانکه خواهد گفت که اوراق متفرقه خوانده‌ام این اوراق یعنی حرف
آن تواریخ است یعنی با وجود آن گفته مغز که زبیدار آن شنیده‌ام خود داشتم سوای آن سیاه کتب تواریخ
تاریخ نیز موجود داشتم پس آن همه را حرف بحرف خوانده‌ام و هر آنچه از گفته جمع کردم خیالکه مطبوع بدیهم
کردم آن گنج آگنده را ورق پاره‌ها که پراگنده بود گنج آگنده اشاره بکتب تواریخ که زوقه سکندر
شجون بود درند معرکه چنین خلاف است بر گنج آگنده یعنی جمع کردم کتب تواریخ را و باهم اورم اوراق پراگنده
گنده قوم سکندر را و این اوراق پاره ورق است با اضافت بیانیه و پراگنده از آنکه نام نویسندگان آن معلوم
نشد لیکن خوبها ایجاد تطبیق بدیلی کتب داده اعتبار کرده است کند اینده از آن کیمیا که پوشیده حرف
بر هر یکی گنجی از آن حرف آن کیمیا اشاره بر روایتی که در کتب تواریخ و اوراق پراگنده مرقوم بود درج
و پوشیده حرف یعنی زیر پرده حرف که نوشته دیگران بود از زبان مجوسی و به بعض نسخ پوشیده پس آن
یعنی حرف کهنه و رکیکه بود صفت کیمیا است و گنج آن عبارت از روایت باکیزه و حرف باشد پس آن کتب
و اوراق بمنزله کیمیا و اکثر بود که روایت که عبارت بینه گنج زر بدان درست باشد و ابجد عزت و نیز است این روایت

برنج این پیچیدان آنست که روایت اول در بیان شکستن آتشکدهای ایران مجمل است و در روایت تاریخ الفی طویل آنرا
مشتمل بر خواستن او شکند در شبان و این همه تواریخ و اوراق بزبان دیگر عشیر پارسی بود چنانکه در تاریخ مذکور است
میگویید همان پارسی گوش دانای پیر چنین گفت شد گفت او بپذیر با پاسی گوش فردوسی جامع شاهنامه که برها
پارسیست چنانکه مولانا قدس سره از استاد چنین سماع کرده که چون شه زادار استد تاج و تخت زیر کار موصل بگرفت
را ندرخت بیان کنید آنست بر کار موصل جنگ کاه که در زمین موصل بود و رخت الیسد از پیچ زهره ببابل
در آمده بخت زنان روتیان خاک آنک بوم شست زهره بالفتح نظر بمعروف که در شهر بابل ساحره بود با روتیان آن
چه زهره علم سحر از دو فرشته هاروت و ماروت آموخته بود و دیگران از زهره آموختند و بابل نام شهریست در بیان
عراق عجم که بحکم نمرود مردود بوده بفرمود تا آتش موبدی کشند از هیرمندی یا دیگر دین آتش موبدی یعنی
آتشیکه موبدان و مغان پرستش آن میکنند از هیرمندی یعنی از هر نوع که کشتن آن توانند از راه حقیقی
تشویل نامه لا زندان تر کنند و رنه بر زندان دفتر کنند کتاب زند که نام افسون و سحر است باب بشویند و زند
دفتر آتش گویند که دفتر کینه پیکار را در آتش گذارند این آنکه زند را در دفتر خانه جوی بیندازند زند تنگ اگر
بخوانند و عمل کنند بر راه بنیا خلق را راه نمود آه بنیاد چه کسکه در که ابراهیم علیه السلام است و لقب بالفتح کرمی به جهت
این محبت آتش پرستی از دلهای مردمان بابل دور ساخت و ز آنجا بتبه بیر آزادگان در آمد سوی آذر آبادگان
از آنجا این از بابل که دور بود چون مرکز پرکار میانه عالم گویند و آن زر آبادگان شهر تبریزه و گنجی تر لیک آنکه آذر
بادست چه در آن شهر آتشکدها بسیار است گویا با آتش آباد است گوید از ده مولانا قدس سره و شایع آذر آبادگان
بمعنی ولایت شهر گویند که بر زیر تخت گاه اوست والله اعلم بهمه جا که او آتشی دید جست هم آتش فرو کشت و هم زند
شست بهر جا این هر جای از شهر و بهر زر و جست بگنزد و متلق معراجنامه است و یا صفت آتش در آن خطه بود آتشگده
سنگ است که خوانده سوز آتش پرست در آن خطه در شهر تبریز و خطابیه شهر عظیم دان آتش پرست فی حال خوانند
این نام آن آتشکده سنگ است که گرد اگرد آن دیوار سنگین بود خرد سوز بود این سوزنده دان آتش عابد کرد آن بود
از غیر حفه بجا فتی ساند و بهمکین در پرستش آن باشد یا چراغ زنده با طرف آن خود بود و شمع خرد بر بالای گور زرد آن فی
بمعنی کنده است والله اعلم حمد کش هیربد بوده با طوق زربار آتش پرستی از برگشتن آتشکده خرد سوز است
عائد و هیربد بمعنی خادم آتش چه هیر بمعنای پارسی بمعنی آتش است و بد بالفتح خادم فقط و خادم که بر آتشکده
بسته این جهت و جای که بفرموده کان آتش دبیران بکشتند گرد نه بگریز کاخ زر کال بالفتح اخگر مرده و خاکستر
فتیل آتش مرده را بر آنکه به معنا چو آتش فرو کشت زان جایگه او ان کرد سوی ایشان پیاده بدان فا زنین بگیر
آراسته که با خوش نبود با خوالته تا از زمین برزا زو رقه و فو شد یعنی موافقه طبع که هوا و آب معتدل دارد
و خواستیه السجاوات و بدان طرف بیت لاحق دل تا جور شاه آن وقت انشادی بیاد کار این گفته بیدل کرفتن تعاقب
نمودن

41

نمودن و ظاهر نیز عبارت از خراب کردن آتشکده چنانکه میگویید آتش هیربدان بکشت بی هیربد ماند و تارکیت
بهار کهن بود چنین نگار بسی خوشتر از باغ در نو بهار امیر علیشیر نوشته که بهار نام بتخانه است در بیان کهن در خترا زد
هما یون نام از اولاد سام در آن جا بوده امادر رشید یعنی معلق آتشکده از دو رود و مولا صحیح و احتراز
مولانا قدس سره چنین نگار را چه منقش و رنگ با بیش زر تشت رسم قبوس بگذاشت در آن خانه چندین عروس با نگین
زر تشت این بیت سخن روس که عروسان را در آتشکده خود بگذاشت آنکه مقرر میدارست هم آتش دیده آتش چلیپ زنبر
کل فرو رفته بایکی بگل از دیده و دل دیده و دل تماشایی و لفظ زیج مراد است هرکل با لکریتن تماشاییان چنگ
زهر کل صفت بایکی است این بایکی که برای تیغ بهر تماشایی بود یعنی بایکی دل هر تن تماشایی در گل بیت
آن آن فرو رفته بود که قبای خشنش کرد ایشد و علیشیر نوشته که کل اول بالفتح خوانند معنی آنکه
که کلها ... جائی نیز ... بوده اند و آنکه از کمال حسن هر گل ... آن
آتشکده با لفظ زنگه بکل محبت او فرو رفته بود در رود حضیض ... زال سام پدر زاده او زهره نام
جادو بمعنی ساحره و سام نام پسر حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام که پدر عرب است و نیز نام جد رستم در ... مولانا
پسر نوح علیه السلام مراد داشته است و جد رستم هم میتوان ازو بر خواند این افسون آن دلفریب زنان با هوش بردی
زجادوی نیرنگ آن دلفریب ... این خواندن او مرثر ندی بسی ... دل و جان خلقان فرو بر بودی
بماروی از زهره دل برده بود ۰ ماروئی ساحره ... برده بمعنی ... بنابر مبالغه گوید که زهره با وجود
ماروئی صفت فریفته سحر او بود سکندر چو فرمود کرده شتاب بر آن خانه تا تافت گرد آن آب ... آن زن جادو
دو ازدها ... خویشتن نمود اژدهای در آن انجمن زن جادو ... آذرهای پوند ازدهای بیان عظمت این اژدها
سیاه بزرگتر ... اژدها گفته است آن انجمن اشاره بجای ... سکندر چو دیدند
خلق آتشین اژدهای دور خویش کردند ز آتش رها ... آتش زننده و ... صفت اژدها است ...
... آتش خوردن ... بگذشته کند ...
آتشکده باز گشتند زنبیم ... سکندر ...
بمعنی رفتند و گفتند که هست اژدهای در آتشکده ... مردم آتش زاده ...
روغن نیست که بهر جا که آتش ... آتش گیرد ...
... همان ساعت ... بنوشد ...
دستور گفت راز ... کیمیا ...
جهت است که با مکر و حیلة آن علم ...
مکر و حیله پوشیده ...

جنبش را ز ما این ابیات چنین مکر و حیله مخفی و طلسم نام علمیست از علوم تسخیر [illegible] همچون افسون و جادو که اکثر
آن خط و نقشیست سوای حرف هجی و مانند آن که افند ببرند ما این صاحب مال او اسبابست در ربودن
جنبش را ز بس مکان بمعنی ساختگی کاریست که اثر استبداد گویند بلیناس را گفت شاه این خیال چگونه نماید
بی با بد سگال نشان این خیال معقول مقدم نماید نوشته است این بلیناس را گفت که بد سگال یعنی اژدها بد گوهر
چگونه اینچنین [illegible] جای مینماید که زما حاجتست و مولانا ابیات اینچنین معتبر است بقیه معقول گفته موده است و مقر اضافی بتقدیر عطف
بستن شاه بقصد آتش زدن اژدها در گیتی سپاه از وی بلیناس بیان کرده ظاهر ساخته که اینده سگال چگونه پیش خواهد آمد که از
درست ما گنده شود بایانه و ایمنی [illegible] چنانکه از جواب ارسطو و ابیات لاحقه پیداست خردمند گفته اینچنین پیکر پیاه
خردمند بلیناس حکیم نشانه مختصر شنوا از وی به تحقیق نتیج نداند است چنین پیکر [illegible] اژدها کرشاه خواهد داشت آرام [illegible] از
اژدها در طناب آورم اینها اسیر کرده پیش آرم [illegible] گفت اینست بتبیانه بروکر تواند بکنج چاره دو در اینجا
این چه بتیانه [illegible] بتیانه با لشکر [illegible] تا زمین و [illegible] تا وقت و پای خطی بلاد [illegible] که او را مبتلا
گویند که اقبال [illegible] که بتیانه بنا بی باید چیزی [illegible] و [illegible] چیزی دلیرانه بر کی [illegible]
حادثه زمانه باشد و خواه جان و روان و خواه چیزی دیگر در السان الشعرا برزن بینی او نوشته واللہ
بمواضع الصحیح از خردمند شناسی آتشکده سپاه اژدها دیدند سر بر زده این سر بالا کرده چون اژدها در بینا [illegible]
ره آبگینه در الماس دید آبگینه شیشه جواهر که بالماس شکسته شود کنایه سحریست که آنرا سحر نمودند آن اژدها
صورت شده بود الماس شکننده آن سحر بلیناس باشد چنانکه خواهد گفت که زنبیرنگ آن سحر بکند در بند آن چون
آن اژدها در بلیناس نظر کرد بیقین دانست که کنون آبگینه منع بر این الماس خواهد شد یعنی اینزمان حکیم
مرا باطل خواهد کرد پس بجا از دید و سحر آنچه از آن سحر افسون میدانست برای استخلاص خود به تاب بر بلیناس
دمید چنانکه از ابیات لاحقه پیداست کنند افسون و [illegible] در بیت بعد از زبان معنی آن ایهام کرد آن دختر
در یافته که منع در عاقبت جهت این دختر خواهیم شد و بعبارت مرا زایل کند چنانکه آبگینه از الماس شکسته کرد در آبگینه
آن جادو منا شکیبه جادو [illegible] مردم فریب بر انگیخت این بر بلیناس دمید نا شکیبه یعنی ناتوان جا رفت
آن جادو بست یعنی آن در هوا بود که ببطلان سحر او الیقین کرده است و در استخلاص خود لاچار شده و بس جادو [illegible]
بمعنی نیست [illegible] سحر و افسون معقول بر انگیخت لشکر که بهیچ بر جا رسا از سوی آن جادوی خویشتن کند یا از
جادو این بمعنی ساحر متفاوتست خویشتن این آب [illegible] میرفت این هر سحر که برای مغلوب [illegible] بلیناس میدمید
در بلیناس هیچ اثر نکرد که او دفع میکرد بلکه بر جادو خویشتن میزد این همه سحر در ذات او کار میشد چنانکه خواجه
در بیان کلیه سحر میفرماید هر آن جادوی کاوکند کار [illegible] دو جادوی خود باز پس دلبر جاگر و اول بمعنی بیت
و ثانی بمعنی ساحر یعنی کلیه سحر آنست که سحر بی اثر نباشد و بهر صورت اثر آن بظهور آید که بر مسحور رسد از آن شود
وادرا

وادرا جز از سال نداشت پس بلیناس بحکمت خود دفع میکرد و باز با آن اژدها میرسید چنانکه گفته بچاره گری زیرک
هوشمند فریب و فن بنده را که در بند فن بنده افسون دمنده و ساحر بخلاف سحر که او را افسانه بعد وزان رساننده
گویند کند آیند بوقتیکه آن طالع آیدست که آن جادو پیرا در آید شکسته بوقتی طرف ز دست کو در معرای نهایت
لاحق است که آن سعد و حد و قیقیست و معمر اعتنائی بیان آن طالع و جادوی بنیاد معهد رویا بنیاد حظیره
گذر او را لطالع سعد این دریای هیئت طالع مرد چاره ساز بهم رسد و فن نظر از شکست و به بلیناس بغز مود
کار آنرا لجه سداب آب لجه بمعنی آن کی صفت سدابست این آن که از آب چه از چاه که نزد ساحران زدن و
ریختن آن بر ساحر مبطل سحر اوست کند آمد و شاگرد گفته که سداب کیاهیست که در الحال بدان اسقاط جنین میکنند
کنند و آنرا آس نیز گویند و برگ آن کی خود دیگر دارد و آن گیاه دافع سحر است که هندوستان شادی گویند بلکه بنده
است با زیشی لابه کرد نیرنگ ما زیش ساز بکشید و بکشد بیکبار زیبدید که عبارتست از یکبار زدن سداب است بر آن
ساحره نیرنگ ساز بین اژدها صورت شدن و دم آتش برآوردن یعنی صورت اژدهای آن دختر را لو آب جای دو دختر
چنانکه در واقع بود پیدا شد چو دختر چنان دید کان هوشمند ز نیرنگ آن سحر بکشید و بند آن هوشمند بلیناس چاره ساز
و نیرنگ باطل سحر و طلسم را گویند پس برای تنکیر مضاف و مضاف الیه بتکلف باید گرد که زنیرنگ الفعال سحر مرادست
این اژدهای نمای مردم و ترسانیدن ایشان و آن سحر اشارت باژدهای ساز بین آن دختر کند آیند و
بند کردن باطل ساختن و تواند که نیرنگ بمعنی حیله باشد بپایش در افتاد و زنهار خواست با ژرم شاه جهان
بار خواست بار از ان متعلق با رخواست و زنهار نکند داشت یعنی پیش بلیناس زنهار رسید و حکمای کند داشت
و لطیفه دراینده سر انداخته و گفته که در بار ژرم شاه جهان با رورا دهید که یعنی زنهار رس و امان میخواهم
بلیناس چون روی آن ماه دید تمنای خود را بدو راه داد رای ظلمات افکنده راه است تمنای خود این راه
خود اسلوبی او دید و بر وی رحم کرده شد بزنهار خویش استوارش داد زجادوکشان رستگاریش داد جادوکشان
بمعنی حاذق که بکیفه بکشتن آن جادو از لشکر رهانمور بود ند بفرمود تا آتش افروختند بیک آتش آتشکده سوختند
میعاد آن آتشکده آتش عظیم زدند که بنیاد آن همه سوخته شد بر پیر وی را بردند نزد یک شاه کز این ماه بود
اژدهای سیاه زینه گار دارست ببیار هوش فلک را به نیرنگ پیچیده گوش این در فنم سحر چنان ماهره است
که فلک را هم گوشمال داده است و معنی بجلوه ساختن جای جا اهل زمینست زفر زمین برکشد چاه لو فرود آرد
اژدهای این ماه را بیان ساحری کمال اوست زیاده بر سابق این سحر خود چاره مرتب شده که از مغاک زمین
این آن زنیخ و بن آن بر میکند و بیرون می اندازد چنانکه درخت را از بیخ بر کند زحل را لیاهی بخشید زدنگ
شد در چهار بلکه تا موی سیاهی آنکه سیاه کلاه زحل نحوست و حصن زحل بلند و آنکه آن بفلک نحوست کو دکان ترکان
بر پیرامن شد چنین دختر که سر زلفش از چیز مشکناب الس کرده در گردن آفتاب سر زلفش فاعل رسن

کرده است و از جهت شکناب بیان رسن که گویا آن حلقه سیاه است این سر زلف او از بس ابدا زیر و کمند باشد
خوب آفتاب بلا اسیر خود ساخته است و در لفظ آفتاب ایهام است بروی او این زلف سیاه وی بر آفتاب بکمر
ساز این و شوی برد از آن که دختر و نام و ناموس رفت از ظلمت وی که در رخ ساحران آن زبون شد در آمد
بر نهی رمح سبز کرد که خروش بار رمح این جهت مع کند و کر خدمت شاه را در حضور است راهم فدا و زاد و هم باده
جلوه دید رخ آن دلفریب آراسته مانی از زر و زیب یعنی مصرع اول است این که به چون ماه بود و بر
بو ربا آراسته تمام بلیناس را داد کاین نوع است سزاوار این خوردن جام است این لایق صحبت و عیش است
ویکن مباش ایمن از رنگ او مشو غافل از مکر و نیرنگ او زیرا که این یعنی مکر و فریب است و معرا عنایه لقبی او [illegible]
ل بلیناس بر شکر تسلیم شاه لب خویش مالید بر خاک راه تسلیم سپرد آن ماه روی را که از شاه بود پری روی را
با نوی خانه کرد پریان چند زیکونه دیوانه کرد زیکونه اشارت بحکیم بلیناس مقتول او شد این آن پری رو
چند کس را از اهل خانه بلیناس هم دیوانه خود ساخته که این دو گفته اند که معقوله خواجه باشد و پری و اتفاق
مردم را دیوانه از زند در آموخته زن جادوی تمام بلیناس جادو وش زان کشته نام زنان را زان دختر
جادو فنی بهم ساختند آن دو نیرنگ را کردند پنهان ز خود هیچ راز ز خود اگرچه در ظاهر متعلق بپنهان است
اما میتوان که متعلق راز باشد این را زیرا که ز عالم خود پنهان داشتند آن یکدیگر پنهان نکردند ۱۲ معقوله خواجه است
در نصیحت عالمیان این ساحر و نجوم را هر چند در رنج خلش کامل شد خوف مرگ را از خود دفع نتوانند کرد بیان
آن آب جوی است در آن کلی بدان جام آتش سرشت آن آب جوی بهشت اشارت بلذه تماشای مشاهده تجلی
ذاتیه و آن جام آتش سرشت اشارت بجام بیخودی که با آتش عشق الهی سرشته است و ایهام بر جام دو تیر از
رنگ باده سرخ و یا جام زرین لیکن از مشاهده تجلی ذاتیه مر جام بیخودی و مستی ذوق لا ابالی را زبرای حالت
حق نه از آن آب و آتش میبیان سرم همیخ ده کز آن آب و آتش نرم میبیان سرم این از نیغ و ور ملک آن آب
جوی بهشت او و آن جام آتش سرشت او بلا زلات مشاهده جای هیچ ده که زیان آب و آتش کرده تو بید
تر و تازه ام کرد این بیش کلمه تر اینجا بمعنی تازه است این تر و صبوح و تازه یکی حالت صبح تابان می بیخودی است که
از مشاهده حاصل شود و آنچه در بعض نسخ بجای کز آن کز دیده شده سهو نساخ است و بعضی ز ره در توجیه آن نوع
گفته که آب و آتش لطف و بی لطف بمعنی نفت مزاج است این از اشتیاق آن جام آتش سرشت کرم مزاج
تر است ما بیش ام یعنی تصحیح است بر لفظ فهیم فافهم در نکاح آوردن اسکندر دختر دارا را چه فرخ کسی
که با یکام دین بهم آتش زند بیش سهم مرغ و ماهی دی بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج جدی و آن ماه
نخستین است از فصل زمستان و اینجا بمعنی مطلق زمستان است که مدة سرما باشد و مرغ کنایه است از کیک
بمی نار بستان بدست آورد که در نار بستان شکست آورد نار بستان بجای شکوره باز است زنان بکر و نو
بر تخته بستان

بر تخته بستان که ایستاده اند مانند انار رسیده و نار بستان لفظ باغی تا زیب بوستانیکه در آن همیکی درخت انار باشد
این آن زن بکر انار باغ را لاجی لت در بهار زیبت هم برابری آن با نار بستان و هم از آن نار وان تا بوقت
بهار که نار نخواهد کهی آن بار نار وان بر او موقوف اگرچه نام درختی راست و در زبان او سخن بسیار که قد
[illegible] بدان اشتبه کنند اما اینجا بمعنی محبوبه نار بستان مراد است نار نخواهد این دولت در بستان تست و بهوا خواهی وی
دست برد نماید و آب نار شراب است که از آب نار زنند اینجا السنی را از لب شاهد است این از لب بوسه گیر دکه [illegible]
و یا از دولت و یا شراب شیرین تا نبوشند برون انگه آرد سر از کنج طاق که بر دل [illegible] از شاخ این با الله
بهار در مواصلت آن گذارد رخ بهار تازه گردد چو خوام بهشت شود جو جب صحرا ابعیده زرشت عطفات
بر معنا عنایه این صحرا ابر طلبذار شود و کوشه خانه ملال بخشد بگیر دست زلف آن دلستان نظاره اند
سوی گلستان این آن نار بستان را با خود کرده گل گشت باغ کند این خانه زمستان که انگشته در
بستان سرای آن شمع ما زد گل آتشین کند چشمه قند را لب شادی گذارد و همی چند را گل آتشین یعنی آلوده
بلبل یعنی گلگون و سرخ و چشمه قند لب و دهان معشوقه یعنی در بستان سرای خوبان و دلستان که شراب بنوازی
کند دلبر و دهان او را بخوردن شراب لعل گلگون کند و بلنجام بهار رو که آن دهی چند را لب شادی بکند
را نکند [illegible] و قیل در بیان خود لا بر کل لب زد یعنی از لب سرخ آن شاهد بوسه گیرد کذا گزارش کنج دفتری
خسروان چنین که جهد گذارش اوان گذارش کنج نا قبل بیان کننده و دفتر خسروان گفته اند که عبارت از
شاهنامه باشد که در آن قصص ملوک ماضیه است و یا هر کتاب دیگر که در آن احوال ملوک باشد و جهد گذارش
همان گذارش و بیان احوال که چون در شبستان کمربسته شاه رساند بر چرخ گردان کلاه کمربسته بمعنی آ
راسته و مستعد خدمت مقدم شاه است این در شبستان ها بجا ایکه پیش آراسته بود سر بلند کشتی یافت از جهت
حکم را رفع و در آن بر آسود از دود و در اهمون بر ز مشکوی دارا جز جمت باز مشکوی بالفتح حرم خانه سلاطین
و قیل مختصر مشکوی کارت ای خانه مشک و تمر لاما خانه از شته چه کشی بالضم یعنی فراهم آمدن است و بعنی ترکیب آن جای فراهم آمدن
ابهارت در هفت گنجینه را باز کرد بر سیمکاران خلعت ساز کرد هفت گنجینه زر و نقره و آهن و قلعی و مس و [illegible]
و برنج کذا فی المؤید و قیل گنجینه هفت کرسیه سلاطین با گنجهای هفت اقلیم و علی کشور هفت مخزن اسکندر که نوشته
که جواهر گران مایه و دیگر اشیای نفیس در مخزن مرکب از یک دیگر جدا جدا محفوظ باشند پس سکندر در این هنگام
که خواست نگارها در شبستان شد از هفت مخزن خود هفت قماش نفیس برآورد و از آن هفت قماش بر کس رها
خلعت و هدیه درست کرده بخانه دارا فرستاد انتهی و هذا هو الانسب بالمقام چنانکه مولانا قدس سره از هفت نفیسه
هفت کارخانه سکندر گرفته است چنانکه از تفصیل لاحق پیدا است ز مصر ربیب رومی و چینی پرند برآراست
با سر او ارجمند بمعنی اول از مخزن پرند خانه که بعضی بمصر بجاها و بعضی بروی جادارها و بعضی بچینی پرندها